

## مکتوب چهل و ششم\*

« گرچه می‌گفت که زارت یکشم میدیدم »  
« که نهانش نظری با من دل سوخته بود »

### فرنگیس عزیزم ،

در میان این بدبختی و دل آزرده‌گی که درین یکی دوماه بر من چیره شده‌است هر درمانی را آزموده‌ام ، جز دو چیز مرا دل‌داری نمیدهد . نخست نگاهی بر آن چشمان سیاه جانربای تست که مرا از من می‌ستاند . از آنکه بگذرم سرگرمی‌های کودکانست . بدبختان را چون اطفال خردسال باید بشیرینی و بازیچه فریفت تا مگر چند دقیقه از اندیشه‌های روانکاه خویش غافل شوند .

در نزدیکی خانه ما زورخانه ایست که دیده‌ای . در این مدت که از زندگی من می‌گذرد شاید هزاران بار از آنجا گذشته‌ام . تا کنون هرگز در آن دقیق نشده بودم . امروز باز بامداد بیدار بودم و هنگام برآمدن آفتاب که صدای تنبک زورخانه در فضای کوی ما برخاست بهانه‌ای یافتم که شاید بدینوسیله خود را از چنگ این اندیشه های آزارگر رهایی بخشم .

هر روز صبح زود صدای تنبک زورخانه برمی‌خیزد . این صداشیه بهمان بانگی است که دو سه روز پیش از نوروز در کوچه های شهر می‌شنوید یا هر وقت جشنی در خانه‌ای رخ میدهد از آمدورفت لوطیان بازیگر این بانگ شنیده میشود . تنها فرقی که در میان است اینست که صدای تنبک لوطیان دوره‌گرد با همه و هپ‌هوی کودکان کوچه‌گرد همراه است ولی این صدای موسیقی زورخانه بانیه آهنگ آوز مرشد مصاحبت میکند .

بر فراز در زورخانه تصویر تمام یادگارهای فردوسی و پهلوانان شاهنامه را رسم کرده اند. اگر تنها بتصاویری که بالای در کشیده اند بنگرید میتوانید مجلس بزنید که در اندرون آن چه خواهید دید. دریست که کودک ده ساله هم برای گذشتن از آن باید پشت خم کند و گویی عمداً آنرا باین تنگی ساخته اند که پهلوانان یعنی آن مردان مغروری که در تمام روز حاضر میشوند سر خود را از محاذات گردن خویش منحرف سازند روزی یکبار خواهی نخواستی بفروتنی مازم باشند و سطح زمین را اندکی از نزدیک تر بنگرند.

لنگت قرمزی اندرون زورخانه را از نظر راهگذر میپوشاند.

مرشد این زورخانه عموماً آن کسی است که شب نوروز آتش افروز شده و صغیر است که سالی یکروز فقیر میشود، یا هنگام جشن های کوچک خانوادگی با بز و میمون در برابر خانهای محقر می ایستد و بهمراهی فلقلی باندرون خانه می آید، یا هر شب جمعه در میدان سر قبر آقا چادر پهلوان کچل یا دربار خیمه شب بازی سلطان سلیم رومی را می گسترند، در سهای کریم شیرهای و لوطی صالح را تکرار میکند و شیهای رمضان نیز همین بساط را در قهوه خانها پهن میکند ولی اینک برسکوی زورخانه نشسته، تنبک چوبین یا آهنین زیر بغل گذاشته و با آهنکی که در تمام این پیشه های مختلف عوض نمیشود یکی از تصنیف های عارف یا پیشینیان وی رامیخواند و کمتر بتصنیف ها و ترانهای جدید تنزل میکند. گاهی برای تشویق پهلوانان یا برای اینکه ابهت و عظمتی بدین مجلس بدهد رشته آهنکهای موسیقی خود را قطع میکند و چند یا علی پی در پی در هوای گرم زورخانه از سینه میراند.

فضای زورخانه مانند تمام محافل عمومی ایران سقفی بشکل گنبد دارد و درست در میان این گنبد با قرینه دقیقی گودال صابونج کرده ای شبیه بحوض بی آب یا خزینه تهی حمام ساخته اند. بر دیوارهای این فضای تاریک بی روزنه تنگ های پهلوانان یا لنگ های مخصوص نوحه ها و کباده های سنگین را آویخته اند. اینک چند سالی است که زورخانه متجدد شده، چند عکس از پهلوانان معروف که در ردیف سید حسن رزاز و مشهدی حاجی خرازی فروش اند بر دیوار کوبیده اند و غالباً در زیر این زیورها یک نظر قربانی نیز آویخته است که در دیوار و آیندوروند این محوطه را از چشم زخم بدخواهان حراست کند.

در برابر در زورخانه و در آغاز سکویی که مرشد بر آن نشسته و پهلوانان

نیز هنگام ورود و خروج بر آن می‌نشینند ، روبروی مرشد ، چند استکان و نعلبکی لب‌پزیده با یک قوری بند زدهٔ مندرس گذاشته‌اند و بر روی کلک سفالین قوری دیگر پراز شیر و کتربی که انباشته از مطبوخ چهار تخمه و بارهنگ است جا داده‌اند . زمستانها که هنگام خوردن غذاهای گرم است مرشد لاوکی پراز لبوی پخته گرم نیز پهلوی خود میگذارد .

پهلوانان و بچه محله‌های ما همه عبا‌های خود را لوله کرده بر دوش آویخته ، یکی پس از دیگری باین محوطه وارد میشوند و ورود خود را بوسیلهٔ «لام‌علیکم » اعلان میکنند و پس از آنکه حاضران را با نظر دقیق آزمودند جامهٔ خود را میکنند و آماده میشوند .

در ضمن گاهی شوخی و متلکی هم رد و بدل میشود و گاهی نیز از کبوترها و سهره‌ها و قناری‌ها و طوقه‌ها و بلبل‌های یکدیگر پرسش میکنند . درین میان «رغک سیاه پوشی که قفس آن بدیوار زورخانه آویخته شده مانند اینکه میخواهد از همجستان و همکاران خود خبری بدهد نوك خویش را بتانی» میگشاید و بحضار «یگوید: بدیده بدیده» حالا دیگر پهلوانان و نوجه‌ها تنک‌های خود را پوشیده : یا ننگهای قرمز راه راه خود را بر کمر بسته ، دست بر ایغهٔ آن نهاده و مپیای کارهایی شده‌اند که از رستم و زال و سام و نریمان بایشان یادگار رسیده است .

مرشد پیش از وقت پیش درآمد دشتی و ماهور را میخواند و باتنبک خود همراهی میکند و پیش از آنکه بتصفیف برسد یاعلی طولانی در میان این دو قسمت از موسیقی داخل کرده و هسهٔ حاضران بیک حرکت چون دستهٔ سربازان در مقابل فرمان صاحب منصبی جست زده و بگود زورخانه داخل میشوند . نخست زمین گود را بوسیده و بترتیب در کنار آن صف میکشند .

در آغاز کار برای اینکه بدن‌ها گرم شود و راه جریان عرق که بیش از همه چیز در ترکیب هوای گرفتهٔ زورخانه لازمست باز شود بحرکات شنا شروع میکنند . نخست چون کودکان روی پاهای خود جست و خیزهای کوچکی با حرکات منظم توأم با آهنگ تنبک مرشد شروع میکنند و کم کم این حرکت پ پشتک و پس از آن بوارو مبدل میشود . بعضی از جوانان در میان این حرکت با یکدیگر شوخی میکنند و از شانهٔ همسایهٔ خود میپزند .

پس از آن میاندار میل‌های سنگین و سبک را بتدبیر زوردهی

پهلوانان می‌دهد و حالا دیگر بازوست که بالا و پایین می‌رود می‌لست که از دست‌ها جدا شده بطاق زورخانه برمی‌خورد و باز نزد صاحب خود باز می‌گردد. گاهی این حرکات بازوها از طول بعرض مبدل می‌شود و هوای غلیظ گرم زورخانه را از چپ و راست می‌شکافد.

چند دقیقه درنگ برای رفع خستگی و خشک کردن بدنهای عرق‌آلود با لنگهای قرمز راه راه کافی است و نوبت خودنمایی بکبادها می‌رسد. اینجا است که دیگر نوچه‌ها آهسته خود را از میدان دور می‌کنند و عرصه بدست پهلوانان زورمند می‌فتد.

صدای بهم خوردن حلقه‌ها و گرده‌های آهن شبیه بآهنگ زنگهای وحشی برمی‌خیزد و مدت‌ها این آواز یکنواخت شنیده می‌شود.

پس از آن یکی دو پهلوان با هم کشتی می‌گیرند و عاقبت وقتی که همه شیرین-کاری‌های خود را نشان دادند و هر کس دسته‌گلی داشت بآب داد دوباره همه زمین‌گود را می‌بوسند و یک استکان شیر گرم یا چهار تخمه و بارهنگ می‌نوشند و بهمان حال که آمده بودند با یکدیگر جدا حافظی دوستانه می‌کنند.

فرنگیس عزیزم، امروز من برین گروهی که می‌توانند خود را در زندگی بچیزهایی که فراهم است دل خوش دارند رشک بردم. بدبخت‌تر از همه مردم آن کسانی هستند که چون من در پی آنچه ندارند می‌گردند. یکی از آنها دلتوازی‌های رنخسار جهان آرای تست، اما نه، هر چند که در ظاهر در پی خون ریختن ایستاده‌ای ولی می‌دانم و تو هم دانی که در نهان با من دل سوخته‌ات نظری هست.

## هزار و صدمین سال رود کی\*

در پشت کوههای البرز که از بالای شهر بلخ راه ایران امروز را می‌پیماید و سواحل جنوبی دریای خزر را در بغل میگیرد، دشت بسیار وسیعی هست که ایرانیان در قدیم بآن دشت خاوران میگفتند و امروز بزبان ترکانی که نهصد سال پیش بر آن هجوم آوردند بنام « قراقوم » معروفست زیرا که خالک و شن سیاه رنگت دارد. در پشت گوش این دشت که بگفته شاعران ایران « لشکر سلم و تور در آن گم شده » رود پهنای کف کنان و غران و شویان و پای کشان چون ازدهایی عظیم که سینه خود را بر روی زمین گسترده باشد فرسنگها مسافت را با کمال ثانی و وقار اما با خشم و بدخویی میپیماید.

این رود که از رودهای بزرگ آسیاست از کوههای بدخشان یکی از اولین متول گاههای آریائیای ایرانی هنگامی که از دامنه پامیر بسوی ایران فرود آمدند، سر-چشمه میگیرد، شمال افغانستان امروز را میپیماید و وارد دشت خاوران میشود. هنگامی از روی ناف دشت خاوران میگذشت و چون تیر پرتاب راست بدهان دریای خزر فرو میرفت اما اینک چند قرن نیست که راه خود را بسوی شمال کج کرده و بارود سیحون شریک شده و دریاچه اورال را فراهم میکنند.

این رود بزرگ را ایرانیان که قدیم ترین یادگارهای تاریخ شش هزار سال پیش خود را از آن دارند « آموی » و « آمویه » می گفتند و بعدها بآن « جیحون » گفتند و اینک بهمان نام قدیمی خود بنام « آمودریا » معروفست.

در داستانهای قدیم ایران گفته اند که پهلوانی ایرانی « آرش تیر انداز » از مازنداران تیری انداخت و در پشت این رود فرود آمد و این رود سرحد در میان ایران و توران یعنی ایرانیان و بیگانگان شد.

در آن سوی این رود ، شاید در همان جایی که تیر آرش فرود آمد ، در شمال شرقی ، دو شهر باستانی سمرقند و بخارا تقریباً در محاذات یکدیگر ، هزاران سالست که از نام خود گوش آریائیان ایرانی را پر کرده‌اند .

در بیرون شهر سمرقند در روستای کوچکی ، پنج رود کوچک جاریست و بهمین جهت آن روستا را « پنج رودك » نام گذاشته‌اند و بعدها برای اختصار « رودك » گفته‌اند .

هزار و پنجاه سالست که يك مشت استخوان لاغر فرسوده در آنجا در زیر خاک گورستان کهنی خفته و از جهان آسوده است .

این استخوانها روزی هم نشین و هم خواب و هم سفرمردی بود که یکی از پایدارترین و استوارترین پایهای کاخ عظیمی را در جهان گذاشت . هزاران سرای و خانه و قصر درین مدت ویران شدند و يك کف دست خاک هم از آنها باز نماند . اما این کاخ بر افراشته سر بفلک کشیده هنوز در جهان پایدارست و سر بر آسمان کشیده است .

این مرد نازك اندام سفیدروی میان قامت که تاد در جهان بود ناز بفلک و عشوه بر ستاره می‌فروخت ، ابو عبدالله جعفر پسر محمد نام داشت . جدش حکیم و پدر جدش عبدالرحمن و پدرش محمد از مردان نامی سرزمین خود بودند . جعفر در خردسالی کودک بسیار باهوش شیرین زبان سخندانی بود . همه علوم را که در آن زمان رایج بود فرا گرفت . کم کم بموسیقی مایل شد ، نزد ابوالعلیک بختیار استاد بزرگ موسیقی آن زمان چنگ زدن را آموخت . از کودکی در پرتو ماهتاب بیمارگونه بهار سمرقند یا در کنار آتش نیروافزای شبهای زمستان خانه پدری یا در سایه درخت بارور تناور و یا در لب جوی کف آلود ترزبان در پای گلهای شاداب که گیسوان خود را از گلابدان شبنم شسته بودند می‌نشست ، چنگ را در بغل میگرفت و زمزمه میکرد .

کم کم زمزمه‌های او با سخنانی و کلماتی توأم شد . پی برد که شعر می‌گوید . بیاری چنگ خویش اوزانی در سخن منظوم بکار برد . هنوز جوانی نارس بود که شاعری نام آور شد .

تازه مردانی دلیر و غیور که از سرزمین سامان نزدیک سمرقند برخاسته و دست فرمانروایان بیگانه را از زادگاه خود و پدرانشان کوتاه کرده بودند اندک اندک در سایه شمشیر و در زیر پی اسبان تیز تگ خود کشوری از نو ساخته بودند . پادشاهان

سامانی در ضمن هزاران چاره اندیشی مردانه میخواستند ایرانیانی را که سیصد سال بود در زیر پی و تازیانه فرمانروایان پیگانه لب بسته و خاموشی گزیده بودند بسخن گفتن وادار کنند تا بانگ مردانه‌شان باردیگر جهانرا بگیرد .

بهر ازین ابوعبدالله جعفر پسر محمد از مردم رودک که در شاعری تخلص رودکی را اختیار کرده بود برای این کار باین بزرگی که میبایست دامنه آن تا هزار و صدسال بکشد و یدامن ابد پیوسته شود میتوانستند کسی را پیدا کنند ؟

نصر پسر احمد سامانی و پسرزاده امیر بزرگ اسماعیل که بنیاد گذار این اساس باین استواری بود ، این شاعر جادوگر سحر آفرین را بدریای خود جای داده از هیچ بزرگداشت و پرستاری از وی دریغ نکرد . رودکی از نام آورترین و ثروتمندترین و محترم ترین مردان روزگار خود شد .

خدای ایران بزرگ طبعی چنان سرشار باو عطا کرده بود که شعر گفتن برای وی از سخن گفتن دیگران آسان تر بود . یک میلیون و سیصد هزار شعر گفت و هنوز در جهان کسی بدین پایه و مایه در هیچ زبانی نرسیده است .

ابوالفضل بلعمی وزیر بزرگ و کاردان و هنر پرور نصر بن احمد از وی درخواست کتاب معروف کليلة و دمنه را که در زمان ساسانیان از هند بایران آورده بودند بنظم درآورد . داستان سندباد را نیز نظم کرد . در هر جشنی و در هر کشور گشایی که بهره سامانیان می شد قصیده ای بلند و شیوا و غرا می سرود . چهارمثنوی دیگر بچهار وزن دیگر ساخت . در شعر او سحر و معجزی بود که پادشاه سامانی را بهر چه اومی خواست برمی انگیزخت . در دشواریها بزرگان دربار از وی یاری میخواستند و وی بنیروی سخن خویش مشکله را می گشود .

شهرت وی سراسر ایران بزرگ پهناور آن روزگار را فرا گرفت . همه کس خواستار و آرزومند سخن او بود . سخنانش را در صد دفتر گرد آورده و از این سری جهان بآن سوی میبردند . هر کس که از بخارا پایتخت سمنیان بهر گوشه از ایران میرفت یاران و آشنایان بجای ارمغان دیار سخن رودکی را از وی میخواستند . این بلبل نغمه سرای و زندباف و چنگ زن سمرقند و مهندس شعر فارسی شد . یعنی این کاخ جاودانی را او بر پا کرد و چنان ساخت که تا جاودان از گذشت روزگار و آسیب شب و روز و هفته و ماه و سال گزند نخواهد دید و حتی قرنهای را در زیر پای خواهد گذاشت .

مردان بزرگت روزگار وی برای رهائی از یوغ بیگانگان چاره دیگر اندیشیده و بطریقه‌ای که پستد خلیفه تازی نبود گرویده بودند .

آن مرد تازی که نفع خویش را در خطر دید و ترسید حاصلخیزترین و شاداب‌ترین سرزمین قلمرو وی از دستش برود با فتنه و تزویر و فساد غلامی ترك را برانگیخت که در زیر پرده خدعه زمینه‌ای بسازد و دست پادشاهی را که باین آئین گرویده بود از کار کوتاه کند و او را خانه نشین کند .

نصر را لشکریان مزور و خائن از تخت فرود آوردند و در گوشه‌ای نشانند و پسر خیانت پرورده‌اش را بجای او گماشتند . بزرگان دربار را که با پادشاه سامانی هم آهنگ و همداستان و هم‌کیش شده بودند یا کشتند و یا بند کردند . بام خانه را بر سر بلعمی وزیر بزرگت فرود آوردند و بلبل داستانسرای بزرگت ایران را بکیفر این آزادمنشی و بیگانه آزاری کور کردند .

درین روزها که در همان روستای رودک استخوانهای وی پس از هزار و پنجاه سال از زیر خاک بیرون آمد ، مسلم شد چنانکه گفته بودند کور مادرزاد نبوده و در پایان زندگی با وسیله‌ای که دژخیمان خونخوار آن روزگار بکار میبردند وی را کور کرده‌اند .

سرش را گرفته در میان اخگری فروزان فرو برده‌اند و بدین گونه چشمان وی در شراره‌های سوزان ترکیده و این مرغ داستانسرای گلزار جاودانی ایران بدین گونه نابینا شده است . اینك هزار و پنجاه سال هست که روده‌کی ما در زیر خاک در آن سوی جهان در بیرون شهر سمرقندی که آن همه نام آن در کتابهای ما برده شده بخواب جاودانی رفته است . کاش همه این چنین می‌خفتند ، در میان میلیاردها خفتگانی که در این سوی و آن سوی در زیر خاک پنهان شده و رخ خویشتن را از آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان پوشیده‌اند آیا چون رودکی باز کسی هست ؟

مردی که روزگاری در بالاترین ناز و نعمت های جهان خویشتن زیست و سر-انجام بدست نابکارانی چند دیده از جهان بر بست و در پایان زندگی ، اشکها از چشمان بی نور خود فرو ریخت . کور شد و مرد اما از جهان نرفت . مرده آنست که نامش نبرند ، مرده آنست که اثری از او در جهان نمانده باشد . مرده آنست که کاری در زندگی خویش نکرده باشد که پس از او زنده بماند .

اینک از یک میلیون و سیصد هزار شعر او دست تاراجگر و راهزن روزگار  
جز ابیاتی چند که شماره آنها بنهصد هم نمیرسد برای ما باز نگذاشته است. اما میلیونها  
شعری که پس از او سخن سرایان ایران سروده‌اند، گویی همه از دست زیر اگراو  
نیامده و این اساس دیرپای را بنیاد نگذاشته‌بود و این راه را نگشوده بود شعر فارسی  
باین پایه و مایه از ثروت و غنا نمیرسید و بزرگترین کتاب ادب جهان را فراهم نمیکرد.  
طهران ۲۱ آذرماه ۱۳۳۷

## ماه نخشب\*

بایرانم ، بایران گرامیم ، بایران جاودانیم  
م . ن

در آن نیم شب بهار سال ۱۱۳ هجری ، که در روستای « کازه » نزدیک مرو در خانه حکیم بلخی ، که از سرهنگان امیر خراسان بود ، کودکی نرینه بجهان آمد. ۸۲ سال بود که چهار فرسنگ آن سوی تر ، در روستای « زرق » در کنار رود « زریق » که از شعب رود مرغاب بود ، یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی کشته شده بود . درین ۸۲ سال ، با آنکه یاد او هنوز از دلها نرفته بود و گروهی از پاك نژادان آن سرزمین هنوز بزیارت خاك او می رفتند . زمانه چه رنگها انگيخته و چه شعبده ها و نیرنگها بکار برده بود ! نه تنها خویشاوندان حکیم ، بلکه صدها و هزاران از مردم این سرزمین ، با آه و دريغ و درد روی از جهان درکشیده و بناکامی جهان را بفرزندان رنجدیده خود گذاشته بودند . نه تنها مردم مرو درین غم بی پایان با یک دیگر همدستان بودند ، بلکه آن سوی تر . در سرزمین بلخ هم که حکیم در جوانی از نابکاری کارگزاران خاندان اموی از آنجا گریخته بود ، همین اندوه بر در و دیوارها نقش بسته بود . هر کاروانیکه از یک گوشه ایرانشهر بگوشه دیگر میرفت و طریقی را ، که جهان متمدن خواستار و دلدادۀ آن بود . با خود می آورد و آنها را بزرورسیم و گوهر بدل میکرد در میان آن همه زیبایی ها و شگفتی های صنعت و هنر ایرانی ، ناله ها و شکوه های دل شکاف پیران و جوانان و مردان و زنان ایرانشهر را هم با خود می آورد .

صد سال بود که خاك ایرانشهر بیای بیگانگان آلوده شده بود . شاهنشاه ساسانی در برابر این مردم خود کام راه گریز پیش گرفته و باین سرزمینی که حکیم بلخی آنرا

پناه‌گاه خویش قرار داده است ، آمده بود . اما تازیان هنگامه جوی ، هم چنان در پی وی می آمدند و رو به شمال پیش می رفتند . تنها از یک سوی درآذربایجان و از سوی دیگر در دیلمستان و طبرستان و از یک سوی هم در خراسان ، ایرانیان پالک نژاد دست از جان شستند و دلیرانه سدی از تن خویش در برابر این مردم کشان کشیدند . از سال ۲۳ هجری ، که تازیان بخراسان نزدیک شدند و بدروازهای این سرزمین زرخیز رسیدند ، تا سال ۸۸ که دیگر مانعی در برابر خود ندیدند ، ۶۵ سال تمام مردم خراسان و ماوراءالنهر منتهای دلاوری و جان فشانی را کردند . چه بسا جوانان دلیر که در میدانهای جنگ از پا در آمدند . چه بسا همسران جوان که بی شوی ماندند و چه بسا کودکان که بی پدر شدند ! اما دیگر کار گذشته و دیر شده بود . نواحی دیگر ایران یوغ فرمانبرداری تازیان را بگردن نهاده و باین سرشکستگی تن در داده بودند . روز بروز تازیان ، در سرزمین پدران حکیم بلخی نیرومندتر می شدند . فرزندگان دیار کم کم پی باین برده بودند که دیگر جانفشانی در میدانهای جنگ چاره کار و داروی درد نیست ، چه سود که دلاوران دیار بیهوده جان خویش را فدا کنند ؟

راهی دیگر در پیش باید گرفت . باید مردم ایرانشهر را ، که هنوز خون ایرانی در رگشان روانست ، بجنبش واداشت ، باید در پیر و جوان و زن و مرد روحی دمید که تار و پود وجودشان را برانگیزد .

حکیم بلخی از کسانی بود که در نخستین روز با فرزاندگانی که این راه را در پیش گرفتند همداستان شد آن شب تنی چند از مردان بلخ در خانه دوستی پنهانی گرد آمدند و نیمه شب سوگند خوردند که تا جان در تن دارند ازین راه دور و دراز باز نگردند . هر یک از ایشان را بگوشه‌ای فرستادند که آنجا این آتش مقدس را برافروزد و اگر اخگری در زیر خاکستری نهفته است آن را شراره زن کند . حکیم مأمور مرو شد . در چهار فرسنگی شهر . در روستای کازه . باز آن جوان خویش در خانه متوسطی فرود آمد . روزها در پی کار خویش بشهر میرفت و شب بدین خانه روستایی بازمی گشت . هفته‌ای دو شب جوانمردان مرو . که با حکیم هم‌قسم شده و انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می‌چیدند . در همین خانه روستایی گرد می‌آمدند .

این جوانمردان افراد حزب بزرگی بودند که در سراسر ایران و مخصوصاً

در خراسان و سیستان و ماوراءالنهر سازمانی نیرومند داشتند و در همه جا پراکنده بودند . بدخواهانی که هزاران بار مرء دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتار سرپنجه دلیرشان شده بودند ، ایشان را باسامی توهین آمیز چند مانند « خارچیان » و « عیاران » می خواندند . چون مردانه نمیتوانستند با ایشان برابری کنند می کوشیدند بآنها تهمت بزنند .

آن شبی که در خانه حکیم یلخی کودکی نرینه بجهان آمد جوانمردان مرو همه آنجا گرد آمده بودند ، جوانمردان برای اینکه مقصود خود را از اینگونه اجتماعها پنهان نگاه بدارند و کار گزاران حکمرانان تازی را بفریبند ، پیش آمدهای کوچک مانند بیماری و رفتن و باز آمدن از سفر و جشنهای خانوادگی مانند زناشویی و ختنه سوران و اسم گذاران و ولادت فرزند و حتی سوگواریهای روز مرگ و هفته و ماه و چله و سال را وسیله می کردند و بدینگونه باهم می نشستند و نقشه کار خویش را میکشیدند .

آن شب هم جوانمردان مرو در خانه حکیم ببهانه ولادت این فرزند گرد آمده بودند . از پدر و مادر رنج کشیده ، که همه عمر را در حسرت و ناکامی زیسته بودند ، کودکی ناستوان و نحیف در آن شب بجهان آمد . این پسر را هشام نام نهادند .

هشام پسر حکیم در آن روستای کازه ، که یکی از وعده گاههای جوانمردان مرو بود ، در دامن مادر رنجور خویش پرورش یافت . ضعف و لاغری مادر زاد و تنگ دستی پدر و مادر و گرفتاری مردم آن زمان در دفع بدبختی های بزرگتری را در معرض آفات گوناگون قرار داد . بهمین جهت در کودکی بیماری های سخت برو چیره شد و هنگامی که هشام از خانه پدر و مادر بیرون آمد ، تا با کودکان هم سن خود در کشتزارهای اطراف مرو بازی کند ، کوتاه قد و لاغر اندام و سیه چرده بود و سری کل و رویی زشت داشت که نشانه آبله در همه جای آن دیده میشد و یک چشم او را از کار انداخته بود .

حکیم ، فرزند را نزد یکی از جوانمردان مرو بدبستان گذاشت . این مرد پیشوای جوانمردان شهر خویش و از همه دلیرتر و غیورتر و پرشورتر و بی باکتر بود . خون پاک ایرانی در رگهای وی می جوشید و برای اینکه مسلک مردانه خویش را بیشتر انتشار دهد ، دبیرستانی گشوده بود و کودکان را در پیش خود مینشانند تا درین ضمن آنکه الف و با را بدیشان می آموزد . آنان را از نخستین روزهای زندگی درین

جنبش بزرگ آماده کند .

هشام ، که این احساسات را از پدر هم ارث میبرد ، از نخستین روزی که با بدبیرستان گذاشت بیشتر از نوآموزان دیگر خود را مستعد نشان داد و از همان آغاز خلیفه کودکان و جانشین آموزگار خود شد .

این آموزگار و این دبستان چندان روح کودک آبله رخسار سیمچرده نحیف را مردانه پرورد و چنان نیروی جان بخش درو دمید که در ده سالگی این کودک در پی ماجرای می گشت تا مردانگی خویش را بیازماید .

در سر راه وی ، که هر روز از روستای کازه بسرو بدبیرستان میرفت ، یک فرسنگ که از کازه میگذشتند ، درسه فرسنگی شهر ، روستای آباد و خرم «ماخان» بود که با چند ده دیگر بزرگوارترین اعیان مرو تعلق داشت . این مرد محتشم و ثروتمند ابومسلم عبدالرحمن بن مسلم نام داشت و چون در همه خراسان نام وی پیچیده بود او را همه ابومسلم خراسانی میگفتند .

پدران ابومسلم از مردم روستای سنجرد ، در ناحیه فریدن ، از توابع اصفهان . بودند و هم چنان که حکیم بلخی ، پدر هشام ، کودک ده ساله ما . از آزار و شکنجه بیدادگران اموی بدین سرزمین پناه آورده بود . ایشان هم از فریدن باین جا آمده و این روستاها را خریده بودند . پدران ابومسلم از بازماندگان گودرز و از طبقه آزادان بودند و وی از فرزندان بزرگمهر پسر بختگان . حکیم معروف ایرانی معاصر خسرو اول نوشینروان ساسانی بود و بهمین جهت مردم خراسان نسبت بدین خاندان توجه خاص داشتند .

ابومسلم ، ائدك ائدك . جوانمردان را گرد خویش فراهم کرده و پیشویی ایشان را پذیرفته و سپاهی بزرگ از دلیرمردان خراسان فراهم ساخته بود و اینک دیگر شماره ایشان و نیروی ایشان بجایی رسیده بود که حاجت نداشتند در زیر پرده اندیشه های خود را بکار برند . حالا دیگر لشکریان ابومسلم . کودکانی را ، که از همان جوانمردان زاده بودند و زیر دست همان جوانمردان پرورده شده بودند ، بخود می پذیرفتند تا هم از خردسالی ایشان را در راه این جنبش بزرگ آماده کنند .

در سال ۱۲۴ هجری . که ابومسلم آشکار بر تزیین قیام کرد . کودک پسر زده ساله ای . هشام پسر حکیم بلخی که در مرو زاده و در مرو بزرگ شده بود . نیز از زیرستان او بود .

ابومسلم شب و روز در راه رهایی سرزمین پدران خود می‌کوشید و پس از اندیشه‌های فراوان باینجا رسیده بود که یگانه راه نجات اینست که خلیفه اموی را که در دمشق نشسته و پنجه پیداد را در همه کشورها و بیشتر از همه در ایران شهر فرو برده است و فرمانروایان ستمگر خویش را بدین سوی و آن سوی میفرستد که روستاهای ایران را تاراج کنند و دسترنج روستاییان تیره بخت ایران را ، برای کامجویی و شهوت رانی خلیفه ، بدمشق بفرستند ؛ از میان بردارد و از خاندان هاشمیان که با ایرانیان خویشاوندی دارند و با ابومسلم نیز اتحاد کرده و سوگند خورده‌اند که با ایرانیان کافر ماجرای نکتند ؛ کسی را بجایشان بکشند .

آن روزی که هشام پسر حکیم بخدمت ابومسلم در آمد قیام ابومسلم و یارانش آغاز شد . جوانمردان خراسان پس از آنکه مردانه بمیدان در آمدند و خراسان و ماوراءالنهر و سیستان را در دست گرفتند ، بفرماندهی ابومسلم بسوی کوفه روان شدند و سرانجام پس از رنجها و کوششهای جانکاه مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی را از میان بردند و در ۱۳ ربیع الاول ۱۳۲ ابوالعباس عبدالله بن محمد معروف بسفاح را در شهر ابار در خاك ایران بخلافت نشاندند . تا پنج سال پس از آنهم ابومسلم زنده بود . در سال ۱۳۷ . هنگامی که ابوجعفر عبدالله بن محمد معروف بمنصور دوانقی تازه بر همان تخت خلافتی که ابومسلم آنرا استوار کرده بود نشست و بدست کارگزاران ایرانی فرمانروایی کرد . چون از نفوذ و نیروی ابومسلم نگران بود . پنداشت بهترین راه اینست که او را از میان بردارد تا نیرویی بالاتر از نیروی او نباشد . این بود که بخیانت امیر بزرگ ایرانی رانزد خود خواند و بنامردی او را کشت .

هنگامی که ابومسلم کشته شد هشام پسر حکیم جوانی ۲۴ ساله بود و ۱۳ سال بود که شب و روز با جنبش بزرگ ابومسلم یاری کرده و در همه میدانها جانفشانی کرده بود .

سپاهیان و سالاران ابومسلم هر یک راهی در پیش گرفتند و هشام که درین میان ترقی کرده و بمقام سالاری رسیده بود راه دیار پدران خویش را پیمود و بمرور باز گشت . در سال ۱۴۰ که تازه ده سالی بود بمرور بازگشته بود ، در دستگاه عبدالجبار بن عبدالرحمن ازدی ؛ که از جانب خلیفه بغداد بحکمرانی خراسان آمده بود وارد خدمت شد و چندی نگذشت که این جوان زیرك دانای کارآمد بوزیری

حکمران خراسان رسید. اما هرچه باین کارفرمایان تازی نزدیکتر میشد کینه او پابرجاتر میگشت و دشمنی های دیرین و انتقامهای چند پشت از پدران خود را بیشتر بیاد می آورد. سرانجام در سال ۱۴۹ هجری، این جوان سی و شش ساله مروزی که اینک دیگر از هر راه و هر سوی آزموده و ورزیده و جهان دیده و سنجیده شده بود، هنگامی که در همان خانه روستایی کازه؛ که اینک پس از مرگ پدر و مادرش از مهربان ترین کسانش تهی شده بود، باز در راه ایران اندیشه میکرد، سری بخرسندی خاطر چنانکه و دو دست مردانه را بهم مالید و گردن بر افراشت و نگاهی بر آسمان کرد که در میان شب پاییز، از بیرون اطاق، پرده سیاهش را بر روی جهانیان گسترده بود.

درین هنگام این جوان کوتاه قد باهوش چابک، فرزانه ترین مردم روزگار خود بود. در راه دانش رنجها برده و کتابهای فراوان خوانده و از هر دانش چیزی اندوخته و آموخته بود. مخصوصاً در علوم نهانی، که در آن زمان بسیار رواج داشت، زبردست شده و طلسم و نیرونگ و شعبده و کیمیا و سیمیا را به از هر کس میدانست و در کارهای شگفت زبردست ترین استاد زمانه خود بود.

کینه تازیان و انتقام چند پشت پدران و از همه گذشته خونخواهی امیر بزرگ ابو مسلم خراسانی این دانشمند را برانگیخت که راهی دیگر در جنبش خود پیماید. آیین های ایران کهن از سرزمین خراسان و ماوراءالنهر رخت بر بسته بود. پیروان دین بهی و آیین مزدیسنا، در همان زمانهایی که تازیان روز بروز پابرجاتر می شدند، با آه و درد و دریغ راه غربت را پیش گرفته. گروهی بهند و گروهی بهچین رفته بودند. هشام مصمم شد آیینی تازه بجهان بیاورد. پدرش نیز که مردی دانشمند بود، در بازه پسین روزهای زندگی، اندکی درین زمینه با او سخن گفته بود و چنان می نمود که وی را بدین کار وصیت کرده است.

هشام مردی جهان دیده و اندیشمند و پخته و روان شناس بود. سنها در جوانی مردی راه پیموده و در میان مردم گشته بود. درین جهت گردیده و جان فشانی ها بیشتر به مردم زبردست زیسته و بآرزوها و خواسته های دل ایشان پی برده بود. می دانست که این مردم خرد، از بیدادگران دلی پر خون دارند و از ستمهای ایشان و ویرمستان شدن بتنگ آمده اند. میدانست که این گونه مردم را جز پیشوای روحانی کسی نتواند بکارد. وی بزرگش وادارد. این بود که مصمم شد ازین راه بر مردم شهر خویش و روزگار خویش چیرد شود. روزی در بیرون شهر جوانمردان را گرد آورد و خود در میانشان بلند.

رفت و مردم را بخویش خواند .

این خبر در شهر مرو و در همه خراسان ولوله افکند . فرمانروایان بیگانه بر خویشان لڑیدند و بچشم خویش می‌دیدند که دشمنی توانا بر خاست و کاخ آرزویشان از هم فرو ریخت . چارها اندیشیدند و نیرنگها بکار زدند تا اینکه هشام پسر حکیم ، پیشوای آزادان و جوانمردان مرو را ، گرفتند و همچنانکه در باره همه می‌کردند ، بند کردند و بی‌غداد بردند و چندی او را در بند گذاشتند تا اینکه خلافت بمهدی رسید و وی از بندرهای یافت و باز راه دراز بغداد بمرو را پیش گرفت و این بار راهی می‌رفت که دیگر بازگشت نداشت .

پیامبر مرو مردی خیال‌پرست و شیفته کار خویشان بود بهر وسیله‌ای که می‌بود می‌بایست پیش رود . در کاری که وی پیش گرفته بود نتیجه بیش از وسیله اهمیت داشت . وی نتیجه را می‌دید ، وسیله هر چه خواهی گوباش ! وانگهی مگر دیگران همواره از همین راه وی را از پا در نمی‌آوردند ؟ اینک که همه بتزویر و دروغ شکست در کار او می‌آوردند دست کم وی بفریبی کوچک تر و دروغی مردانه‌تر دست بیازد .

مردی دانا ، که بر همه دانش‌های روزگار خویش چیره باشد ، ناچار نیرویی و پیشرفتی دارد که دیگران ندارند . هشام پسر حکیم ، پیشوای جوانمردان مرو و پیامبر آن روزگار ، از آن پس از مردم دوری گزید . هر زمان که ناگزیر می‌شد در میان مردم شهر اندر آید نامی دگرگونه بر خویشان می‌گذاشت . زمانی خویشان را « هاشم » و گاهی « عطا » می‌خواند و بهمین جهت کسانی که پس از وی سخن رانده‌اند در نامش اختلاف کرده‌اند .

برای اینکه در انجام کار بزرگ خویشان بهتر و بیشتر پیش رود ، ناچار شد از زادنگاه گرامی خویش و از آن شهری که فراهم آمدنگاه مردی و مردانگی و میعاد جوانمردان خراسان بود ، با درد و دریغ چشم بپوشد و سرزمین دوری را جایگاه برگزیند . این بود که با یاران و پیوستگان نزدیکش راه ماوراءالنهر را پیش گرفت و چون از رود جیحون گذشت دست راست شاهراه سمرقند را گرفت و در سه منزلی سمرقند بشهر نخشب که در آن زمان شهری دورافتاده و پناه‌گاه خوبی بود ، فرود آمد و در دو فرسنگی شهر در دامنه کوه سیام بر سرچاهی دژی استوار ساخت و آنجا را جایگاه خویش و پیروان نزدیک و یاران و کسانش کرد .

از آن روز دیگر دیده کسی ، جز دستیاران نزدیک ، بر چهره هاشم پسر حکیم نیفتاد و هر زمان که در میان مردم آشکار میشد روپوش یا نقاب و یا مقنعه ای از پارچه زراندود بر چهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی را چون مردی ناتوانانك مایه نپندارند و در ضمن در پرتو آفتاب و در فروغ شمع روپوشی که بر چهره داشت بتابد و پرتو افکند و مردم را خیره تر و شگفت زده تر کند. از آن روز مردم روزگار وی را بنام « مقنع » خواندند چنانکه نام اصلیش هم فراموش شد .

مقنع پیروان خود را فرمود که برای امتیاز از مردم دیگر همواره جامه سفید بپوشند و بهمین جهت این گروه را « سفید جامگان » میگفتند و تازیان بزبان خود ترجمه کرده و « مبیضه » نام نهاده بودند .

روز بروز بر شماره سفید جامگان افزوده می شد. افك انك بر سر امر خراسان و ماوراءالنهر دست یافتند و لرزه در بنیاد حکمرانی بیگانگان ستمگر افکندند . این گروه نامردم تازیان و زیردستانشان ، جز آنکه ایشان را بدنام کنند و بدیشان تهمت زنند و کافر و زندیق بخوانند ، چاره ای دیگر نداشتند ، تا از این راه مردم ساده و نادان را از ایشان دور کنند و شگفتا که هزار و دویست سال مردم ساده دل درین شبهه و فریب باقی ماندند !

پیامبر سفید جامگان ، برای آنکه از ناپکاریها و خیانت ها و نامردیهای جاسوسان و فرستادگان بیگانه در زنها باشد ، از مردم روزگار خویش دوری می گرفت و همچنان در دژی ، که در دامنه کوه سیام ساخته بود ، می زیست و چون در آن روزگار زنان درین گونه کارها نبودند و با بیگانگان کمتر سازش داشتند ، کارگزاران نزدیک خود را از زنان پیروان خود برگزید و نزدیک صدتن از ایشان را در آن دژ سیام گرد آورد و رابطه خود را با مردمی که در بیرون دژ بودند بدست ایشان سپرد .

در آن زمان هنوز آیینی ، که تازیان با خود آورده بودند ، چندان در خراسان و ماوراءالنهر ریشه نگرفته بود . چنانکه مردم نماز را هم بزبان پارسی می خواندند و پس از آنکه از دین بهی و آیین مزدیسنا دست شسته بودند ، هنوز دین درستی نداشتند و ناچار کسی چون مقنع ، که می خواست نیرویی برانگیزد و ایران گرامی خویش را از چنگال بیگانگان رها کند ، بهترین وسیله این بود که مردم را بآیین نوین بخواند و بدین گونه در دلها راه باز کند .

سالاران بزرگ ، که در میان پیروانش بودند ، مردمی کار آمد و دلیر بودند

و روز بروز بر قلمرو آیین نوین می‌افزودند. دلیرترین و کارآمدترین سالاران سپاهش «عبدالله پسر عمرو» بود که دختر خویش را برنی بمقنع داده بود و او بود که نخست از مرو برخاست و از جیحون گذشت و در شهرهای کش و نخشب مردم را بوی خواند و راه را چنان باز کرد که مردم کش و نخشب همه بدو گرویدند. نخستین روستایی، از خاک کش، که مردمش پیروی کردند، روستای «سونخ» بود که از آن پس نیز تا سالها مرکز یاران و یاوران مقنع بشمار می‌رفت.

سالاری «عمرو» نام، از مردم سونخ، پیشرو آن جنبش شد و مردم را بر حکمران آن دیار شورانید و مردم پرآشفته و آن حکمران بیگانه را کشتند و سرزمین نخشب و کش و قسمتی از خاک سغد و بخارا را بآیین تازه در آوردند و بدین گونه کار بالا گرفت و کسانی که با ایشان یآوری نکردند بر جان خویش بلرزیدند و هنگامه‌ای شگفت و بیم و هراسی بزرگ در خراسان و ماوراءالنهر افتاد.

حمید پسر قحطبه، از جانب تازیان حکمرانی خراسان و ماوراءالنهر داشت. و وی فرمان داد تا مقنع را بگیرند و ببندا فگنند و در این هنگام بود که مقنع از مرو گریخت و بسرزمین نخشب، در میان هواخواهان خویش رفت. از آن زمان حمید پسر قحطبه همواره در پی مقنع و سفید جامگان بود و لشکریان بجنگ ایشان می‌فرستاد.

هنگامی که مقنع از ساختمان دژ خویش، در دامنه کوه سیام، فراغت یافت با همان دانشها و فراستهایی که داشت و آن زبردستی که در کارهای شگفت بهم رسانیده بود، شبها طبقی فروزان چون ماهی تمام از آن چاه میان دژ بر می‌آورد و بآسمان می‌فرستاد. چنانکه چون ماه تمام آسمان را می‌گرفت و جهان را روشن می‌کرد و پرتو زرینش بهمه جا می‌تاقت و همه کس و همه چیز را در می‌گرفت و دوباره پس از چندی فرود می‌آمد و بجایگاه نخستین درین آن چاه باز می‌گشت.

مردم این طبق فروزان را بنامهای مختلف می‌خواندند: «ماه نخشب» یا «ماه کش» یا «ماه چاه کش» یا «ماه سیام» یا «ماه کاشغر» و یا «ماه مقنع» می‌گفتند و بیش از هزار و دویست سال این سخن در زبان مردم ایران گشته و بسا شاعران که خوب رویان را بدان مانند کرده‌اند.

پیدا است کسی که بدین گونه در دانش و هنر زبردست باشد و چنین طبقی نورانی و آسمان‌پیمای بسازد که هنوز کسی بر اثر آن پی نبرده و ندانسته است که وی

در ساختن آن چه هنر بکار برده است ، تا کدام پایه کار وی بالا می‌گیرد و چگونه مردم روزگار ، آنهم روزگار هزار و دویست سال پیش ، بدو می‌گروند .  
گویند این طبق قروزان و این ماه پرثو افکن چنان بزرگ بود که از دو ماه راه آنرا در آسمان می‌دیدند و بهمین جهة بود که بیش از پیش گروه گروه زن و مرد پیرو جوان برو گرد می‌آمدند و پیروی از فرمان او کمر می‌بستند .

در آن زمان مردم خراسان و ماوراءالنهر از کشته شدن ابومسلم هنوز خشمگین بودند و از خلیفه تازی که دست بخونش آلوده بود کینه در دل داشتند . مقنع هم ، که دست پرورده و برداشته ابومسلم بود ، بالاترین وظیفه خویش را درین میدانست که انتقام این مرد بزرگ را از بیگانگان خانمان برانداز بگیرد . بهمین جهة مهدی ، خلیفه بغداد ، سخت بیمناک بود و گروه گروه سپاهیان بجنگ مقنع می‌فرستاد . اما از آنها کاری ساخته نبود و کار مقنع همچنان بالا می‌گرفت .

مقنع در آیین تازه‌ای که آورده بود معتقد بود که هر آیینی آیین پیشین را نسخ و لغو می‌کند و بهمین جهة آیین او نسخ آیین‌های پیشست و وی درین آیین جانشین ابومسلمست . می‌گفت : آفریدگار جهان چون جهان را آفرید در آدم حلول کرد و پس از او در پیکر نوح و موسی و عیسی و محمد در آمد و سپس در ابومسلم حلول کرد و اینک در پیکر او در آمده است . می‌گفت آن پیمبران دیگر همه نفسانی بودند و من روحانی ام ، که در ایشان بودم و مرا این توانایی هست که خود را بهر صورت که خواهم بنمایم .

مقنع این سخنان را تنها بترد یکان و خواص اصحاب و پیروان خویش می‌گفت و نیز می‌گفت من از آسمان آمده‌ام و با آسمان باز می‌گردم .

بالاترین برتری که در آیین مقنع بود این بود که پیروان خویش را همواره بنشاط و سرور و بهره جویی از زندگی دلیر می‌کرد و بدین گونه میخواست پیروان خویش را نیرویی ببخشد و بزندگی این جهان دل بسته و دلخوش کند و از نومیدی و بدبینی بازشان بدارد ، تا بدین گونه بر دشواریهای جهان چیره شود و جنبش مردنه خویش را ب نتیجه‌ای که می‌خواست برساند . بدخواهان و دشمنان وی که بسبب و انگیزه واقعی تعلیماتش پی نمی‌بردند یا اینکه احیاناً می‌خواستند تهمت بزنند وی را پیرو مسلک اباحیان می‌دانستند و می‌گفتند که وی زن را نیز میباح کرده و گفته است زن همچو گلیست و هر که از آن ببوید چیزی از آن کم نشود .

پیشوای سفید جامگان هم چنان در دژ کوه سیام می‌زیست و پرده‌داری داشت که واسطهٔ او و پیروانش بود و هر روز دستورهای وی را یسالارانش می‌رساند. گرداگرد دژ کوه سیام دژی بزرگتر ساخته بودند که پیروان و اصحاب نزدیک در آن جای داشتند و هر روز یک بار در آن دژ را می‌گشودند و آنچه برای زندگی خود می‌خواستند از بیرون دژ فراهم می‌کردند و سپس درهای دژ را می‌بستند و دیگر نمی‌گشادند.

درین میان مهدی، خلیفهٔ بغداد، هم چنان از پیشرفت کار سفید جامگان هراسان بود و سرانجام ناچار شد خود روی بخراسان نهد و در تیشابور بماند تا از آنجا لشکری بدفع ایشان بفرستد. مقنع چون دانست که خلیفه بخراسان آمده است ترکان را، که در میان پیروانش بودند، بخواند و خون و مال مسلمانان را برایشان مباح کرد و ایشان در میان مردم افتادند و هنگامه‌ای شگفت پیاپی کردند.

حکیم احمد، فرمانده سپاهیان مقنع در بخارا، بیاری خشوی و باغی و کردک، که سه تن از سرهنگان آن سپاه بودند، در اطراف بخارا بکشتار و تاراج دست زد چنانکه مردم بخارا هراسان شدند و نزد حسین بن معاذ، که از جانب تازیان حکمران این سرزمین بود، رفتند و او را برببری با سفید جامگان برانگیختند و او در رجب ۱۵۹ با لشکر خویش و مردم بخارا از شهر بیرون آمد و در روستای نرشیخ این دو گروه بهم رسیدند و جنگ در گرفت.

در جنگ نخستین لشکریان مقنع شکست خوردند و صلح کردند و پذیرفتند که دیگر کشتار و غارت نکنند و عهدنامه نوشتند. اما چون مردم بخارا باز گشتند ایشان حصار نرشیخ را استوار کردند و آذوقه در آن گرد آوردند و باز بنای دشمنی گذاشتند. مهدی خلیفه، چون کار را دشوار دید، وزیر خود جبرئیل بن یحیی را بجنگ سفید جامگان فرستاد و مأمور کرد ببخارا و از آنجا بنخشب رود و با مقنع جنگ کند.

چون جبرئیل ببخارا رسید، حسین بن معاذ از ویاری خواست که نخست حکیم احمد را از میان بردارند و گفت چون این مرد از میان رود آسان بر مقنع می‌توان دست یافت. جبرئیل هم این پیشنهاد را پذیرفت. اما چهار ماه تمام لشکریان خلیفه و مردم بخارا نتوانستند کاری از پیش ببرند و هر روز گروهی از ایشان کشته می‌شدند و سرانجام چاره جز آن ندیدند که حیلہ کنند و بنا مرئی نقبی بر حصار سفید جامگان بزنند و بدین گونه قسمتی از آتش زدند و ویران کردند و آنگاه در حصار ریختند

و جمعی بسیار از لشکریان حکیم احمد را کشتند. سفید جامگان چون خود را گرفتار دیدند، بار دیگر صلح کردند و پذیرفتند که ایشان را بی سلاح نزد خلیفه تازی ببرند اما چون باطناً از آن گروه مسلمانان ایمن نبودند در نهان با خود سلاح داشتند.

جبرئیل فرمان داد که در نهان حکیم احمد را بکشند و خشوی را نیز از اسب فرو کشینند و کشتند. سفید جامگان چون این عهد شکنی را دیدند سلاحهای پنهان خود را بیرون آوردند و بار دیگر جنگ در گرفت اما این بار هم شکست سفید جامگان رسید. جبرئیل سرهای کشتگان را بسغد برد تا سفید جامگان، که در آنجا بیشتر شده بودند و سغدیان نام از سالاران مقنع بر آنها ریاست داشت، ازین پیشامد بترسند: اگر چه سفید جامگان سغد هم مردانه ایستادگی کردند و جنگهای چند در گرفت، اما سرانجام آنها نیز شکست خوردند و جبرئیل از سغد بسمرقند رفت و آنجا نیز با سفید جامگان جنگهای بسیار کرد.

در سال ۱۶۱ بار دیگر معاذ پسر مسلم، که حکمران خراسان بود، بمرور رفت و باز آنجا بجنگ سفید جامگان سغد لشکر کشید و تا دو سال با ایشان می جنگید. در جمادی الاولی سال ۱۶۳ خلیفه بغداد مسیب پسر زهیر ضیی را، حکمرانی خراسان داد و او در ماه رجب ببخارا رفت و با کولار تکیین نام ترك، که از سرهنگان سپاه مقنع بود، جنگ کرد. از سوی دیگر حکمران هرات که سعید حرشی نام داشت، بنژ سیام، که جایگاه مقنع بود، حمله برد و آنرا محاصره کرد و در اطراف آن دژ برای سپاهیان خویش که بشماره بسیار بودند خانه ها و گرمابهایی ساخت تا تابستان و زمستان دست از محاصره نکشند.

با این همه مقنع و سفید جامگان هم چنان ایستادگی کردند. زیرا که در میان دژ خود چشمه آب و درختان و کشتزارها و کشاورزان داشتند و وسیله زندگی برای نزدیکان مقنع از هر جهة آماده بود و سپهسالاران وی از همان درون دژ بدستکاری لشکریان خود حملات دشمن را دفع میکردند.

در میان این دژ، دژ کوچک تری بر بالای کوه بود، که همان قلعه مقنع بود و کسی نمیتوانست بر آن دست بیابد. اما چون محاصره بسیار طول کشید و مردمی که در درون دژ نخستین بودند بجان آمدند و روزگار بریشان تنگ شد. ناچار سپاه سالارشان تسلیم سعید حرشی شد و دژ را بتصرف کسان او داد و لشکریانی که با او بودند پراکنده شدند.

هر کس دیگر جای مقنع بود همین که دژ نیرومند خویش را بدست تازیان می‌دید و پیروان خود را پراکنده می‌یافت ، از پیشرفت کار خویش و دنبال کردن آن جنبش بزرگی که در چهار سال پیش بدان آغاز کرده و هزاران هزار مردم غیرتمند بزرگوار جوانمرد را با آن یار کرده و سرزمین پهناوری را جلوه گاه آن ساخته و بانگ آن جهان را فرا گرفته بود ، دست بر میداشت و یکسره نومید می‌شد و مانند دیگران زنیار می‌خواست و بازمانده زندگی را بخورد و خواب و خشم و شهوت می‌گذراند .

اما هشام پسر حکیم بلخی ، که در میان جوانمردان مرو بجهان آمده و زیر دست ابو مسلم خراسانی پرورده شده و جوانمردان خراسانش پیشوایی برگزیده بودند ازین گونه مردان سست زبون نبود ، که بدین بادهای پای در آید و زندگی در ناکامی را بمرگ در کامرانی رجحان نهد .

ته ، پیشوای سفید جامگان ، از آن کسانی نبود که تن بفرمانبرداری از بیگانگان در دهد و پس از همه کامیابی ها و سالیان دراز پیشوایی بر غیرتمندترین مردان جهان متمدن امان نامه‌ای از بیگانه‌ای زشت و نابکار بستاند !

در میان دژ سیام تنوری بزرگ بود که هر روز نان صد تن در آن آماده می‌شد . آن شب آغاز زمستان سال ۱۶۳ هجری ، که ماه نخبش آخرین بار در چاه سیام فرو رفته و دیگر از آن بیرون نیامده و تا جاودان در آنجا مانده بود ، هشام پسر حکیم بلخی ؛ آن پهلوان نقاب پوش ، آن جوانمرد سفید جامه دلیر ، که هیچ چیز حتی میلیونها بیدادگر و مزدور برو دلیر نشده و او را بیمناک نکرده بود ، در کنار آن چاه در دامن کوه ، تصمیمی گرفت که هنوز هزار و دویست سالست کسی جرأت نکرده است چنان تصمیمی بگیرد و بکاری عزم کرد که هزار و دویست سالست ؛ با همه دعویهای برتری ، هنوز هیچکس از آدمی زادگان نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد .

رنگ ایرانی وی ، با اجازه نمیداد که خود و نزدیکانش را در دست تازیان ناجوانمرد ببیند . شبانه آن نقشه را کشید و بامداد از خواب برخاست . آن تنور بزرگ را ، که چون کانون دوزخی بود . گرم بر افروخت . چنانکه آهن و مس هم در آن گداخته می‌شد و سه روز همچنان آنرا تفته می‌کردند .

در پایان روز سوم ، همسر مهربان خویش ، دختر عبدالله پسر عمرو را که

و قادارترین سالارانش بود و در آخرین زدوخورد در میان دژ جان در راه او داده و نام خویش را در دل جوانمردان با خون نگاشته بود بخود خواند. گفت زنان را بطعام و شراب بنشانند و در شراب زهر کرد و هر زنی را یک قدح مخصوص داد و گفت: چون من جام خویش را بر کشم شما نیز باید همه جام را یکباره بپیمایید. از همه آن زنان که در آن میان بودند، تنها یک تن که خیانت پیشه بود و از مرگ می-هراسید و پی برده بود که سرنوشت او چه خواهد شد جام خویش را ننوشید و از گریبان خود ریخت و خود را مرده ساخت و در میان زنان دیگر انداخت و همین که فرصت یافت در گوشه‌ای پنهان شد و از پناهگاه برین وقایع می‌نگریست. چندی نکشید که آن همه زنان یک یک از پا در آمدند. پیشوای جوانمردان بیای خواست و نگاهی بچپ و راست افکند، جز خویشتن کسی را سرپای ندید. دست لاغر خویش را بر پیشانی مردانه کشید، عرق سردی را که بر آن نشسته و بر روی پوش زربفت میریخت برچید، روی پوش را بیک سو افکند «مقنع» از زیر نقاب بیرون آمد، جهان یک بار دیگر توانست آن چهره مردانه و پنجاه ساله را بنگرد. آن چشم سیاه دلشکاف بار دیگر بر جهان شگفت زده نگریست. نزدیک پرده دار خویش که همواره در دژ همراه او بود رفت، شمشیری را که در دستش بود ازو گرفت و با آن شمشیر سراو را هم بر زمین افکند که این آخرین بازمانده دژ سیام هم بدست دشمن تافتند. سپس یک یک مردگان را بغل کرد و در آن تنور تفته می‌انداخت و سرانجام چون دیگر کسی نماند، بار دیگر نزدیک تنور رفت. جامه سفید بلند خویش را بیرون کرد و در کنار تنور گذاشت. نگاهی بر آسمان خون آلود مغرب کرد که شفق میرفت دامن خونین خویش را از آن برچیند. ماه نوی را که سه روز بود از آن افق پدیدار میشد نگریست، سرخویش را گرداگرد آسمان گرداند. با زمین و آسمان ایران خویش وداع کرد، دست راست را بحالت وداع بلند کرد و کف دست را رو بمغرب نگاه داشت و بهمین حال جستی بدان تنور گذاخته زد و در میان آن همه خاکستری، که از سوختن پیوستگانش در میان آتش گرد آمده بود، افتد و هماندم دودی از تنور برآمد و اندام لاغر او چنان سوخت که جز خاکستر ازو بجا نماند.

آن زن که می‌رادر گریبان خویش ریخته و بدینگونه جان از آن همه جانفشانی بدربرده بود، چون نزدیک آن تنور رفت اندک نشانی هم از پیکر او ندید. توگویی هشام پسر حکیم هرگز در جهان نبوده است

اما نه ، بز رگ تراز و چیزی در جهان نبوده است ! هزار و دویست سالست که جهان دو برابر بزرگی او در شگفت مانده و نمی‌داند این نیروی کوه آسا ، این مردانگی شگفت را بچه چیز مانند کند ! هنوز جهان مقیاس و میزانی نیافته است که با آن این همه جوانمردی را بسنجد .

\* \* \*

بامداد آن روزی که آخرین دود از تنور دژ سیام برخاست ، آن گروه ستمگران با زیرستان غارتگر خویش ، فریاد زنان و هلهله کنان ، در دژ بی پاسبان را گشودند جز مال چیزی نیافتند که از آنجا ببرند و اگر اندکی بآیین مردانگی آشنا بودند می‌توانستند یادگار یکی از بزرگترین مردان جهان را با خویش ببرند ، یادست کم یادگار آن ملتی را که از این گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده است !

از آن پس از سی و دو هزار از پیروان نزدیک مقتع کسی در پای کوه سیام و بر سر آن چاه نماند ؛ اما تا چهارصد سال پس از آن درکش و نخشب و بخارا هنوز گروهی از سفید جامگان می‌زیستند و نام هشام پسر حکیم بلخی را در تاروپود دل خویش یافته بودند .

آن تخرمی که پیامبر سفید جامگان ، در هزار و دویست سال پیش ، در آن نواحی دوردست خاک ایران بر زمین پاشیده هر سال نیش زد و سراز زمین بدرآورد و در زیر آفتاب سر کشیده و نیرو گرفت و هنوز میوه جاودانی خود را می‌دهد .

۹ آذر ۱۳۲۵

## غریبالبند غیور ❖

در سال ۶۳۶ قمری مردم شهر بخارا با شورو هیجان خاصی منتظر واقعه شگرفی بودند. مردم رنج کشیده مصیبت زده همواره در انتظار فرج آسمانی هستند. آدمی زاده‌ای که بدست خود نتواند درد خود را درمان و کار خود را چاره‌کند، راهی جز آن ندارد که بخرافات و خوارق عادات و نیروهایی که در ماورای طبیعت فرض میکند دست بپازد و از آنها چاره جویی کند.

درست بیست سال پیش، در سال ۶۱۶ قمری، لشکریان خونخوار ستمگر چنگیز چون بلای آسمانی بر سر شهر بخارا، بزرگترین شهر ایرانی ماوراءالنهر، فرود آمده بودند. مردم هنوز آن حوادث جانکاه را بیاد داشتند. میگفتند پنجاه هزار تن از مردم شهر در آن واقعه جان سپرده بودند. هنوز خانواده‌ای در بخارا نبود که پدر یا برادر یا مادر و خواهر کشته خود را بیاد نداشته باشد، هنوز زنان شوی مرده و مردانی که همسرشان کشته شده بود زنده بودند. هنوز عده کثیر از مردوزن بخارا بیاد یتیمی خود اشک میریختند.

کینه‌ای که در دل مردم بخارا بود هنوز سرد و خاموش نشده بود. هنوز مردم در پی انتقام و کینه‌جویی بودند و اگر دستشان نمیرسید که خود انتقام خویش را بگیرند، شب و روز عوامل طبیعت را بیاری خود میخواندند. کارگران مغول روزوشبی نبود که ستم و جور تازه‌ای نمیکردند و بر خشم مردم آن دیار نمیفزودند. مردم شهر در میان این خشم سرکش بی‌آرام خویش شب و روز را در انتظار مددی آسمانی بودند. در همین میان اخترشناسان خبر دادند که امسال «قران نحسین» خواهد بود و در برج «سرطان» یعنی در تیرماه، در آغاز تابستان فتنه‌ای روی خواهد داد و مردمی برپا خواهد خواست و انتقام مردم بخارا را از پیدادگران و آدم کشان مغول خواهد

گرفت. هرکس این خبر را شنیده بود، پیش خود حدسی میزد و هرکس مردی را در نظر می‌گرفت، اما هیچکس انتظار نداشت این پهلوان موعود محمود غربال‌بند باشد. محمود از مردم دهی بنام «تاراب» در سه فرسنگی شهر بود، از خاندان گمنامی برخاسته بود، کسی نمی‌دانست اصل و نسب او و نام پدر و جدش چیست. مرد ساده‌خوش باور آزاده منش بی‌ادعایی بود. بهمین جهت مردم او را نادان و برخی احمق می‌شمردند. سادگی او باندازه‌ای بود که بیشتر مشغول عبادت بود و بخوارق عادات اعتقاد داشت. در آن زمان مردمی که گرفتار بیماری‌های دماغی و عصبی مانند صرع و حمله و جز آن بودند گاهی که بیماری عود می‌کرد و حمله می‌گرفتند می‌پنداشتند موجود‌های فوق‌العاده‌ای مانند جن و پری در جسم آنها حلول می‌کنند و آزار می‌رسانند و برای دفع آنها بکسی که مدعی چاره‌جویی بود و در زمان ما «جن‌گیر» می‌گویند و در آن زمان «پری‌دار» می‌گفتند رجوع می‌کردند و او بوسایل شگفت مدعی چاره‌جویی و درمان کردن آن دردها بود.

بیشتر زنان بخارا در «پری‌داری» دعوی داشتند و در موقعیکه مردم بآنها رجوع می‌کردند ورد و دعا می‌خواندند و رقصهای مخصوص می‌کردند و مدعی بودند پری را احضار می‌کنند و از او التزام می‌گیرند که دیگر بیمار را آسیب نرساند. خواهر محمود تارابی درین کار دست داشت و در همه بخارا معروف بود و این فن را برادر خود نیز یاد داده بود.

محمود کودکی هفت هشت ساله بود که لشکریان چنگیز در تاراب پدر تھی- دستش را پیش چشمش سر بریده و پاره پاره کرده بودند. کودک تارابی با این امید رشد کرده و بسن بلوغ رسیده بود که سرانجام روزی انتقام پدر را از مردم کشان مغول بگیرد. برای این کار نیازمند بدان بود که گروهی را با خود یار کند. توجه مردم را بخود جلب کند. در ذهن مردم عقیده راسخی نسبت بخود بوجود بیآورد. یکی از بهترین وسایل که مردم باو بگروند و باو معتقد باشند این گونه کارها بود.

سرانجام کار او گرفت. هر جا که بیماری دردمند بود و مرض جانکاه مزمنی داشت باو رجوع می‌کرد و او بتدابیر روحی و بقوة تلقین دردش را درمان می‌کرد. در باره معالجات او مطالب عجیبی در اذهان مردم بود. حتی مردان راست-گوی دانای شهر می‌گفتند که روزی در حضور جمع فضله سگ در چشم دو نابینا کرد و هر دو بینا شدند.

از جمله بزرگان بخارا که بوی معتقد شده بودند ، شمس الدین محبوبی ، مردی از دانشمندان معروف آتشهر بود و چون اختلافی در میان وی و پیشوای حنفیان بخارا که مردم متعصبی بودند در گرفت ، وی بررغم ایشان بمحمود تارایی گروید و آشکار میگفت پدرم روایت کرده و در کتابی نوشته اند که از تاراب بخارا مردی بیرون آید که جهان را مستخلص خواهد کرد و علاماتی را که از آن کتاب و از آن خبر برمیخاست در محمود میدید .

سرانجام گفته اختر شناسان بخارا کار خود را کرد و روز بروز بر معتقدان و همراهان محمود میفرود ، تا اینکه همه شهر و روستای بخارا رو بدو نهادند و با او قیام کردند .

محمود روز و شب مردم را دل میداد ، استیلای بیگانگان مغول را بیادشان میآورد ، کینه ایشان را تیزتر می کرد ، جزئیات کشتار و نهب و غارت و تاراج مغول را بیاد مردم میآورد ، پدران و مادران و برادران و خواهران کشته شده را یاد میکرد ، حس ملی ایرانی زجر کشیده و ستم دیده را بیدار میکرد .

با اینکه گروه بسیاری پیروی از او برخاسته بودند باز محمود دست از کار دیرین خود برنداشته بود و هم چنان در تاراب روزها مشغول غربالبندی بود و در همان دکان غربالبندی مردم را می پذیرفت و دُل می داد و دلیر می کرد .

کار گزاران مغول سرانجام ازین اقبال عظیم مردم هراسان شدند و باهم شور کردند و کس بشهر خجند نزدیک محمود ینواج که حکمران آن ناحیه بود فرستادند و خواستند محمود را بفریبند . قرار گذاشتند نزد او بتاراب بروند و وانمود کنند که ایشان هم باو گرویده اند و سپس او را دعوت کنند بشهر برود و بمعتقدان خود پیوند و در راه چون بپلی که بر سر راه شهرست رسیدند او را تیر بردان کنند .

محمود این پیشنهاد را پذیرفت ، چون بپلی نزدیک شدند بسوی آتش که سر کرده آن مغولان بود برگشت و بو گفت : « از ندیشه بد باز گرد والا بفرمیده چشم جهان بیست را بی واسطه دست آدمی زاد بیرون کنند ، لشکرین مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت او دَعان کردند و ترسیدند بآزاری برسانند .

وی با شکوه و جلال وارد بخار شد در سری ، سنجر ملک که از کجاهی شهر بود فرود آمد و همه در خدمت او ایستادند . اما در دُل داشتند روزی که فرصت بیابند این مرد دلاور را بکشتند و دو بره دستگاه جور و تعدی خود را رونق دهند .

چون مغولان همیشه در کمین او بودند ، یکی از خاصان او بوی خبر داد و او هم از یکی از درهای پنهانی سرای سنجر ملک بیخبر بیرون رفت و بریکی از اسبانی که بر آن در بسته بودند نشست و چون پاسبانان شناختنش بشتاب رفت و بتلی که بتل « باحفص » معروف بود رسید و بر آن تل جای گرفت . مردم که خبر شدند گروه گروه باو پیوستند و خبر در میان مردم افتاد که : « خواجه بیک پرزدن بتل باحفص پرید » و این را نیز از معجزات او شمردند و باز گروه گروه مردم گرد وی را فرا گرفتند .

سرانجام روزی هنگام نماز شام برخاست و روی بمردم کرد و گفت : « ای مردان ، حق توقف و انتظار چیست ؟ دنیا را از بی دینان پاک میباید کرد . هر کس را آنچه میسرست از سلاح و ساز ، یا عصا و چوبی آماده کند و روی یکار آورد » . ایرانیان پاک دل که از سالیان دراز کینه بیگانگان را در دل داشتند همه باین دعوت برخاستند و هرچه مرد در شهر بخارا بود رو باو آوردند . روز آدینه همان هفته از آن تل فرود آمد و با آن گروه انبوه وارد شهر شد و بکاخ دیگری که « سرای رابع ملک » میگفتند فرود آمد و اعیان شهر را نزد خود خواند .

امام برهان‌الدین از خانواده معروف آل مازہ یا آل برهان را که چندین پشت او رئیس حنفیان بخارا و ماوراءالنهر بودند در همان مجلس خلیفه خود کرد و شمس‌الدین محبوبی را سمت صدارت داد و در ضمن کسانی را که درینمدت با مغولان هم داستان و همکار و هماهنگ شده بودند ناسزا گفت و ملامت کرد و سرکردگان شان را

محمود هم چنان مردم را دل میداد و روحیه هموطنان خویش را نیرو میبخشید . برای اینکه مردم شهر و عوام را دلیر بکند و نگذارد دشمنان ایران ایشانرا از پای در آورند . چاره جز آن نداشت که بنا بر معتقدات آنها با ایشان سخن بگوید . بمردم میگفت : « لشکر من بهمان اندازه که از بنی آدم نمایانست بهمان اندازه از لشکریان آسمانی دارد که پنهان اند و در آسمانها پرواز میکنند و جنیان که در زیر زمین پنهانند نیز با ما هم دستند » .

محمود همواره بمردم میگفت خدای ما را از غیب یاری خواهد کرد و سلاح خواهد فرستاد . اتفاقاً درین میان بازرگانی از شیراز آمد و چهار خروار شمشیر از کالای شیراز با خود آورده بود و چون این خبر انتشار یافت دیگر کسی را در کار

محمود تارایی شکی نماند و در همان هفته روز آدینه خطبه پادشاهی بنام او خواندند .  
 آنروز چون از نماز آدینه برخاست ، بخانه‌های بزرگان شهر فرستاد و خیمها  
 و خرگاه‌ها و فرشها و اسباب خانه آنها را آوردند . آنها را در میان لشکریان خود بخش  
 کرد و مردم تهیدست را اجازت داد بخانه‌های مالداران رفتند و هرچه در کارشان  
 بود تاراج کردند و بی‌نویان شهر بنوا رسیدند و جشن گرفتند .

کسانی که از و گریخته بودند در شهر گرمینه که از شهرهای نزدیک بخارا  
 بود و تا بخارا هژده فرسنگ فاصله داشت گرد آمدند و مغولان آن سرزمین را با خود  
 یار کردند و لشکریانی گرد آوردند و بشهر بخارا تاختند . محمود هم آماده مقابله شد .  
 چون از دو سوی صف کشیدند محمود با شمس الدین محبوبی صدر کشور خودیی سلاح  
 در میان صف ایستاده بود ، قضا را کسی تیری رها کرد که بر مقتل او رسید و دیگری  
 هم تیر انداخت و شمس الدین محبوبی را از پای در آورد . اما لشکریان محمود از  
 کشته شدن ایشان خیر نداشتند و همچنان جنگ میکردند و حتی دشمنان هم بیخبر  
 بودند . اتفاقاً باده‌سختی برخاست و خالک‌چنان برانگیخته شد که یک دیگر را نمیدیدند .  
 مغولان پنداشتند که آن هم از کرامات محمود تاراییست و ناچار همه دست از جنگ  
 کشیدند و عقب نشستند . لشکریان محمود هم ایشانرا دنبال کردند و سرانجام همه  
 بگرمینه رسیدند و آنشهر را گرفتند و نزدیک ده هزار تن از مغولان و مردمی را که  
 با آنها همدست بودند کشتند .

یک هفته که ازین مقدمه گذشت . اوگوتای پادشاه مغول لشکری بیاری  
 مغولان فرستاد و «ایلان‌نوبین» و «چکین» که قورچیان یعنی سرکردگان آن لشکر  
 بودند با طرف بخارا رسیدند . پیروان محمود بجنگ بیرون آمدند و برهنه در مصافگاه  
 ایستادند و در آغاز جنگ آن دوتن نیز کشته شدند و نزدیک بیست هزار تن درین جنگ  
 کشته شد .

روز دیگر که صبح شد باز مردم شهر راه صحرا را برای جنگ پیش گرفتند .  
 اما این بار مغولان جان بر کف دست نهادند و ایستادگی کردند . سرانجام چون کارسخت  
 شد مغولان چاره جز مصالحه ندیدند و این واقعه بدینگونه پایان رسید . اما تاه محمود  
 تارایی غریبالبند بخارا ، که بدینگونه بر بیگانه‌گان و دشمنان بدخواه سرزمین خود  
 قیام کرده بود ، در تاریخ ماند ، در تاریخ خواهد ماند و او نیز مانند پهلوانان دیگر  
 تاریخ ایران الهام بخش نسلهای آینده خواهد بود .

## شهید خیه \*

روزی که احمد با هزاران شور و عشق از شهر خود بیرون رفت ، جوانی بیست و پنج ساله بود. هنوز دستبرد روزگار پشت وی را خم نداده بود ، هنوز چینه‌های ژرف در پیشانی مردانه‌اش جای نگرفته بود ، هنوز چشمان درخشنده فروزانش چیزی از آتش جوانیش را از دست نداده بود . اینک پانزده سال از آن روزگار می‌گذشت . آن جوان بیست و پنج‌ساله که آن روز با نشاط و سرور از شهر خود بیرون رفته بود ، اینک با وقار و سیمای اندیشمند محزون بزادگاه خود نزدیک‌میشد. پانزده سال احمد سراسر جهان را پیموده ، از خراسان و عراق و جزیره و شام گرفته تا کنار رود نیل را زیر پا گذاشته بود . در شهرهای مختلف از استادان بزرگ روزگار خویش بهره برده بود ، در نیشابور از ابوالمعالی فراوی ، در همدان از حافظ ابوالعلاء و در اسکندریه از ابوطاهر سلفی و شیخ روزبهان وزان که از ایرانیان مهاجر بآن سرزمین بود بهره‌مند شده بود . از هر یک از ایشان یادگارهای فراوان در سر داشت . از پرتو راهنمایی این استادان بزرگ در همه دانشهای آن روزگار دست داشت . کمتر مردی چهل ساله در سراسر جهان اسلام پیدا میشد که در دانش و بینش با نجم‌الدین ابوالجناح احمد بن عمر بن نجم خیوقی یارای برابری کند. سالها پیش از آنکه بشهر خود خیه در سرزمین خوارزم آنروز برگردد شهرت وی و پیشرفتهایی که در جهان دانش کرده بود در شهر زادگاه او پیچیده بود . مردم از هرسن و هر جنس که بودند در انتظار بازگشت او و در آرزوی دیدارش بودند . شهر خیه از شهرهای بزرگ خوارزم و از کهنترین یادگارهای نژاد ایرانی درین سرزمین حاصل خیز آبادان آنروزگار بود . هنوز مجرای جیحون را تغییر نداده بودند و خوارزم از آبادترین نواحی آسیا بشمار میرفت .

مردم خیوه بر خلاف مردم خوارزم که همه حنفی خشک متعصب بودند شافعی بودند و مردم آزاد منش روشندلی بشمار میرفتند. تازیان شهر خیوه را خیوق میگفتند. عمر بن نجم خیوقی پسر احمد از دانشمندان روشن آن شهر بود.

خاندانهای قدیم خیوه رنجهایی را که چند قرن از استیلای تازیان و ترکمانان برده بودند پشت پیشت در ذهن باز ماندگان خود جای داده بودند.

این گروه از مردمی که دلبستگی خاص بدیار کهنسال خود داشتند یگانه چاره برابری در مقابل این ناگواریه‌ها را توسل بعرفان و تصوف میدانستند که نه تنها ایشان را دل میداد و نیرو میداد و دلیر میکرد که در برابر بیگانگان پایستند و پایداری کنند بلکه بهترین دلداری و بالاترین آرامش و سکون را فراهم میکرد و بعالیترین اندیشه‌های بشری راهنمایی میکرد.

سالها بود که آزاد مردان ایران باین مسلک آسمانی و باین طریقه ایرانی میگریختند. خاندان احمد نیز از دیر باز بهمین اندیشه پرورده شده بودند. بهمین جهت بود که چون احمد به بیست و پنج سالگی رسید همین که دانشهای آن زمان را فرا گرفت و از همه علوم که در آن روزگار متداول بود فارغ شد، پدرش او را باین سفر دراز روانه کرد. معمول بود که اینگونه جوانان خاندانهای قدیم ایران بگوشه و کنار جهان آنروز برای بهره جویی از تجارب علمی و عملی مشایخ بزرگ تصوف رهسپار میشدند. احمد نیز بدین سفر دشوار بهمین اندیشه و برای همین مقصود راهی شده بود. استعداد های خداداد این جوان پر شور سبب شده بود که بهر جا رفته بود توجه فرزنانگان را بخود جلب کرده بود.

چندی که در قاهره از محضر استاد بزرگ خویش روزبهان وزان بهره برد دل این استاد بزرگ را تیز ربود. روزبهان از همان آزاد مردان بزرگوار ایران بود که در جوانی در پی دانش بمصر رفته و در آنجا مانده بود. با آنکه سالها بود از دیار پدران خود دور مانده بود دلش یاری نمیکرد دختری را که داشت بیگانه بدهد و در پی جوانی از نجیب زادگان و آزاد مردان ایران میگشت که دختر ناز پرورد خود را بعقد او در آورد. همینکه چندی احمد از راهنماییه‌ای استاد بزرگ خویش برخوردار شد روزبهان دید این جوان بزرگ زاده خیوه از هر حیث شایسته همسری دختر اوست. این بود که دختر را به احمد داد و احمد چند سال دیگر در مصر از محضر فروغ بخش استاد خویش برخوردار شد. اما این همه ناز و نعمت نمیتوانست احمد را از سرزمین گرامی که هر روز

و شب در همه مراحل سفر دلش در راه آن تپیده است دور کند. شب و روزی نبود که جوانمرد خوارزمی بیاد خیوه و خاندان خود و آسیبهایی که از دیرباز سرزمین او رسیده است نیفتد و اشک و رشک و حسرت در دیدگانش گردد نیاید. اما میخواست تا بپایه کمال نرسیده است بشهر خود باز نگردد و در پی استادان دیگر میگشت.

بهمین جهت از مصر بیرون آمد و نخست بخوزستان رفت و چندی در آنجا جزو اصحاب اسمعیل قصری بود و ازو نیز ارشاد گرفت. در آنجا شنید که امام ابونصر حقه در تبریز بساطی از دانش و بینش گسترده و گروه گروه پژوهندگان علم و عرفان نزد او میروند. وی نیز از آنجا راه آذربایجان در پیش گرفت و چون بتبریز رسید در حوزه درس او حکمت الهی را فرا گرفت و چندی در خانقاه زاهد در محله سرمیدان تبریز در میان اصحاب ابونصر زیست و نخستین کتابی را که تألیف کرد در همانزمان پایان رسانید.

در تبریز مرد شوریده و ارسته دست از جان شسته‌ای بود که باو بابا فرج تبریزی میگفتند. احمد بدیدار وی رفت و شیفته و فریفته این مرد بزرگ شد و چنان دل بدو داد که دست از حکمت و فلسفه کشید و در خانقاه او بریاضت آغاز کرد. بابا فرج مریدان خویش را از بحث در حکمت منع میکرد و معتقد بود که حقیقت تنها بوسیله اشراق ربانی کشف میشود. پیر دیگری در آنشهر بود که باو عمار یاسر بدلیسی میگفتند و او نیز از راهنمایان بزرگ آنروزگار بود. احمد چندی هم در مصاحبت او روزگار گذراند و عمار یاسر ویرا بطریقه همان اسمعیل قصری پیشوای مشایخ خوزستان که طریقه خاصی در تصوف بود راهنمایی کرد.

این پیران بزرگوار عادت داشتند جوانان را بخود میپذیرفتند و آنها را براه راست ارشاد میکردند و چون آن جوان از دریای دانش و معرفت آنها سیراب میشد خرقه‌ای باو میدادند و او تا زنده بود بآن خرقه فخر میکرد و آنرا از مواهب روزگار میدانست. احمد نخست خرقه‌ای از بابا فرج و سپس خرقه‌ای از عمار یاسر گرفت و چون بحد کمال رسید و در زمره مردان کامل جهان در آمد بمصر نزد پدرزن خود باز گشت. روزبهان سرانجام این مرد را که میبایست از مردان بزرگ تاریخ ایران و از بزرگترین پیشوایان اخلاق و عرفان و سلوک بشود وادار کرد بشهر خود بازگردد و مردم سرزمین خویش را از وجود خود بهره ببخشند.

بدینگونه راه دراز خراسان و ماوراءالنهر را پیش گرفت و با زن و دو فرزند

خود بخوارزم باز گشت . در آن زمان گرگانج بزرگترین شهر خوارزم و پدیسب آن سرزمین حاصلخیز شاداب بود . این شهر بزرگ در کرانه غربی رود جیحون ساخته شده بود و از شهرهای بزرگ بر سر راه تجارتی چین بایران و کشورهای دیگر بود . اندک زمانی پس از آنکه احمد در شهر گرگانج سکونت گرفت و بارشاد مردم پرداخت زهد و پارسایی و تقوی و بزرگواری وی در سراسر خوارزم پیچید و مردم آن سرزمین گروه گروه بخدمت وی میرفتند و از فواید بزرگ وجود وی برخوردار میشدند .

نجم الدین احمد چنان در میان مردم خوارزم مقام بلند یافت که نام او بر سر همه زبانها بود و حتی پادشاهان آن سرزمین با خضوع و فروتنی تمام نزد وی میرفتند . نجم الدین ابوالجناح احمد خیوکی از شگفتیهایی دستگاه آفرینش و از نوادر روزگار بود و چنان قدرت بیان و منطق داشت که در مباحثه همگی را مغلوب و مغلوب میکرد و او را بهمین جهت « طامة الکبری » یعنی « بلای بزرگ » لقب داده بودند و کم کم این لقب را با نام وی ترکیب کردند و باو نجم الدین کبری گفتند .

عده بسیار از بزرگترین مشایخ تصوف خراسان و خوارزم از اصحاب و شاگردان وی بوده اند و مردم معتقد بودند که تبرک و میمنت خاصی در نفس او هست و نفس او بهر کس بخورد او را پیشوا و « ولی » میکند . بهمین جهت او را « شیخ ولی تراش » میگفتند .

یکی از عزیزترین و بهترین شاگردان و اصحاب وی مجدالدین بغدادی از مردم شهر بغداد خوارزم بود که سمت پزشکی قطب الدین یا علاء الدین محمد بن تکش خوارزمشاه را داشت . این خاندان از ترکانی بودند که حوادث روزگار ایشانرا پادشاهی قسمتی از مشرق و شمال شرقی ایران رسانده بود و ناچار ایرانیان پاک زاد نمیتوانستند استیلای ایشانرا بپذیرند و تحمل بکنند . نجم الدین کبری هم در این احساسات بیش از دیگران پای بست بود . در نتیجه توطئه ها و فتنه هایی که در بار خوارزمشاه روی داد مجدالدین را کشتند این خبر که بنجم الدین رسید سخت اندوهگین شد و از شدت تأثر نفرین کرد و از خدا خواست آتشی از سوی مشرق برانگیزد که تا مغرب را بسوزاند و این بیدادگران بیگانه را نابود کند . نوشته اند چون میدانست این نفرین وی اجابت خواهد یافت مریدان خود را گفت از خوارزم بیرون روند تا درین فتنه و بلا گرفتار نشوند و پیش بینی کرد که مرگ او نیز در همین حوادث فرا خواهد رسید . هنوز چیزی از این واقعه نگذشته بود که لشکریان خونخوار آدمی کش نامردم

مغول براهنمایی چنگیز پسر یسوکای بهادر از مرزهای ایران گذشتند و کشوری را که در آن زمان از آبادترین نواحی جهان بود بخاک و خون کشیدند.

تاریخ جهان با اینهمه فرسودگی دیگر چنان مصیبتی بیاد ندارد. تاریخ‌نویسی این واقعه را چنین بیان کرده است: «آمدند و کندند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند». از روزی که مغولان خونخوار وارد سرزمین ایران شدند بیش از یکسال می‌گذشت. هر روز بمردم گرگانج خبر ناگوارتری میرسید. شهرهای بزرگ که در سر راه مغولان بود یک یک ویران میشد. گروه گروه مردم بخت برگشته بیخانمان در بیابانهای آسیای مرکزی سرگردان و بی سامان از خستگی و گرسنگی جان میدادند و نمیتوانستند خود را بجایی برسانند. تنها مردمیکه وسایل داشتند پس از ماهها سرگردانی با آسیای صغیر یا عربستان و یا هندوستان پناه میبردند.

مردم گرگانج امیدی جز نجم‌الدین کبری پیشوای بزرگ روحانی خود نداشتند. هر روز و هر شب دسته دسته مردم باو رجوع میکردند و از او میخواستند در حقشان دعای خیر بکند و نجاتشان را از خدای بخواهد. پیر مرد هشتاد و هفت ساله مردم را دل میداد، دلیر میکرد، بوظایف مهم خود آگاه میکرد. میگفت تاجان دارند باید از خاک خود دفاع کنند. سرانجام لشکریان مردم خوار مغول بشهر گرگانج نزدیک شدند. چنگیز با همه نادانی شنیده بود که نجم‌الدین کبری مرد آزاده و پارسا و وارسته، پیرمردی ۸۷ ساله، در شهر گرگانج، پیشوای روحانی مردم شهر، پایگاه بلندی دارد. نمیخواست که باین مرد بزرگ که هشتاد و هفت ساله چندبار نزد او فرستاد و درخواست کرد از شهر بیرون برود تا آسیبی باو نرسد. وی نمی‌پذیرفت و همیشه جواب میداد: «ما در هنگام آسایش و فراغت با این مردم بسر برده‌ایم چگونه رواست که هنگام فرود آمدن رنج و عذاب و پیش آمدن محنت و بلا از ایشان دوری بکنیم؟»

سرانجام لشکریان مغول باطراف شهر رسیدند. نجم‌الدین اصحاب نزدیک بخود را خواست و بایشان دستور داد که از آن سرزمین بروند. ایشان گفتند: «چه شود اگر شیخ دعا کند تا این بلا از سر اسلام دفع شود؟». گفت: «این قضای مبرمست و بدعا چاره نتوان کرد». گفتند: «پس مناسب آنست که شیخ درین سفر با ما همراهی کند». فرمود: «مرا اذن بیرون آمدن نیست و هم اینجا شهید شوم». پیداست که این پیرمرد بزرگوار از مردی و مردانگی دور میدید که جان خود را از

بلا برهاند و مردم شهری را که جز او پناهگاه و یار و غمخواری ندارند بلمست مردم خونخوار آدمی کش تنها بسپارد . سرانجام اصحاب وی که نافرمانی او را کفر میدانستند از شهر رفتند و وی تنها در خانقاه خود منتظر آن فتنه و بلا نشست . هنگامیکه مغولان بدیوارها و باروهای شهر رسیدند چند تن را که در خدمتش مانده بودند خواست و گفت : « بنام خدا برخیزید و در راه خدا جنگ کنید » . خود نیز برخاست ، خرقه‌ای را که در برداشت کند و کمر خود را محکم بست . بغل را پر از سنگ کرد و نیزه‌ای بلمست گرفت و روی به جنگ آورد و از شهر بیرون رفت . چون با لشکریان مغول که ششصد تن بودند روبرو شد ، بنای سنگ انداختن گذاشت تا سنگهایی که در بغل داشت تمام شد . مغولان چون ویرانه‌ی دست دیدند پروتیر باران کردند و تیری بسینه‌اش خورد و چون آنرا بیرون کشیدند فوت شده بود .

نجم‌الدین ابوالجناح احمد بن عمر بن نجم خیوقی پیشوای بزرگ رادمردان ایران در ۸۷ سالگی در جنگ با مغولان آدمی خوار و دشمنان ایران عزیز خود ، در روز دهم جمادی الاولی سال ۶۱۸ قمری یعنی ۷۵۴ سال پیش بدینگونه شهید شد . خاک ایران از خون این شهید بزرگ بدینگونه گلگون شد . پیری بزرگ بدینگونه سرمشق دلاوری داد ، مردان بزرگ ایران همه بدینگونه بوده‌اند . ایرانیان ما از این دلاوران بسیار بخود دیده است . گویند مردم مرگ کاکل مغلی را در جنگ گرفته بود و چون جان سپرد هر چه کردند نتوانستند انگشتانش را باز کنند و کاکل آن مرد آدمخوار را بیرون بیاورند و چاره جز آن ندیدند که کاکل ویرا ببرند .

## امیرزاده نافر جام \*

پس از آنکه در روز پنجشنبه سوم صفر سال ۲۲۴ هجری در آن دل زمستان سپاه افشین پس از تحمل سرمای سخت و برف و یخبندان آذربایجان از منطقه سردسیر گذشته بود ، اینک لشکریانی که سه سال از خانه و خاندان خود دور بوده‌اند در میان ستونهای سر برکشیده گرد ، دیوارهای سامره را از دور می‌دیدند و سینه خونین افق گویی ایشان را در آغوش خود می‌گرفت .

پیشاپیش این سپاه اسب سیاهی بایالهای فرو ریخته و دم افراشته بیش از یک سر و گردن پیشتر از سواران دیگر راه می‌پیمود . هر چند قدمی که می‌رفت بادی در بینی می‌فگند و نفس را شدت بیرون می‌داد و بانگ بی در آسمان منعکس میشد . گویی این اسب زیبای سرکش بوی ستورگاه دیرین را که سه سال از آن دور مانده بود می‌شناخت و باسیان آشنا پيامی از دور می‌فرستاد . جوان چالاکی که بر روی آن نشسته بود لگام آنرا می‌کشید و نمی‌گذاشت تند کند و از سیاهی لشکر دور شود . این جوان افشین سپاهسالار نامی دربار خلافت بود که از جنگ دوساله با بابک خرم دین باز می‌گشت و اینک او را با خود باسارت سامره ، پای تخت معتصم بالله خلیفه تازی ، می‌برد .

از روزی که بابک را گرفتار کرده بود تا اینجا هر مترلی که می‌رسید گروهی پیشباز او آمده بودند . خلیفه تازی چنان بی‌زرنگ داشت او ، که بابک خرم دین را از پای در آورده بود ، دل بستگی داشت که هر روز خلعتی و اسبی برای او می‌فرستاد و برای نگاهداشت راهها و دفع آفت برف و سرما از سامره تا عقبه حلوان سواران و سپاهیان گماشته بود و در هر فرسنگی اسبی با ساخت نگاه می‌داشتند تا چون افشین بدان جایگاه رسد اخبار او را بیک دیگر برسانند و هر چه زودتر معتصم را از آن آگاه کنند از حلوان تا آذربایجان در هر مترلی فرسنگ بفرسنگ چهارپایان نگاه داشته

بودند و هر یک روزیا دو روز یک بار آنها را عوض میکردند و در هر فرسنگی گماشته‌ای بود که چون از آن سپاه خبری می‌یافت بانگ می‌کرد و یکی که بفرسنگ بعد بود خبر می‌داد و بدین گونه از هر فرسنگ شبانروز خبر بمعتصم می‌رسید. هنگامی که افشین پهلای حذیفه رسیده بود، هارون پسر خلیفه و چندتن از نزدیکانش پیشباز وی بانجا رسیده بودند.

امیرزاده ایرانی، افشین، شاهزاده اسروشنه، در نیمروز جوانی، شاد و خرم و قرین فخر و ظفر بدین گونه بر اسب سیاه تنومند خویش می‌خرامید و بسوی سامره پیش میرفت. این جوان چالاک فخرترین جامه‌های ابریشمی زربفت دربرداشت. ثروتی که باخویشتن می‌گرداند و ازین متل بآن متل می‌برد به اندازه‌ای بود که هنوز چشم روزگار چنین ندیده بود و حسابدار زمانه چنان چیزی بیاد نداشت. معتصم باوی قرار گذاشته بود که هر روز که وی بجنگ برنشیند ده هزار درم بوی دهد و هر روز که بر اسب نشیند و بجنگ بیرون نرود پنجهزار درم باو بیخشد و سه سال بود که وی این مال خطیر را از خزانه خلافت می‌ستاند.

سپاهیان او هر یک با کیسه‌های انباشته از زر و سیم و گوهر بخانه خویش باز می‌گشتند. خبر گزارانش بوی گفته بودند از روزی که معتصم شنیده است که وی بر بابک دست یافته دستور داده است تاج زرین جواهر نشانی برای او بسازند که چون بسامره رسد بر سرش گذارد و اینک آن تاج در دربار خلافت در انتظار اوست. با این همه امیرزاده ایرانی دانتر و هوشمندتر و فرزانه‌تر از آنست که فریب این بیگانگان را بخورد و عقده دیرینه‌ای را که در دل اوست از یاد ببرد. در ضمن آنکه سپاهیان دلاور او در پشت سرش راه سامره را می‌پیمودند و پی صبر بودند که زودتر بخاندان و خانه خویش برسند و بدان خوی دیرین که از کودکی بدان انس گرفته بود اندیشه می‌کرد.

با خود می‌اندیشید. خاندان خویش را بیاد می‌آورد. پدر و نیاکان خویش را در اندیشه خویش جای می‌داد. بیاد می‌آورد که اینک شانزده سال تمامست در میان بیگانگان، دور از دیار پدران بزرگوار خویش، بسر می‌برد. بیاد می‌آورد آن روزی که او را با پدرش باسیری و سرشکستگی ببغداد آوردند و کودکی نارس بود. چگونه ممکنست امیرزاده ایرانی فراموش کند که او و پدر و برادرانش را زنجیر کرده و اسیر بدین پای تختی که بدان نزدیک می‌شود آورده‌اند؟

سپاه‌سالاری لشکر معتصم ، خلیفه تازی ، می‌تواند با امیری اسروشنه ، آن سرزمین گرامی ، که پشت در پشت پدران بزرگش در آن حکمرانی کرده‌اند ، برابری کند ؟ این تاج زرنگار که دست بیگانه‌ای بر سر او خواهد گذاشت می‌تواند آن بهشت از کف داده ، آن کشت زارهای سبز و خرم ، آن مرغزارها و گلزارهای کنار رود زرافشان را از یاد او ببرد ؟ چگونه ممکنست امیرزاده‌ای از پاکترین نژاد ایرانی سپاه‌سالاری بیگانگان تن دردهد و بآن افتخار کند ؟ نه ، روزگار هرچه او را بیازماید باز نمی‌تواند سرشت او را دگرگون کند ۱

دیوارهای سامره بیش از پیش باو نزدیک میشد و او هم‌چنان گرم اندیشه خویش بود . بیاد می‌آورد که کودکی خردسال بود . با برادرانش فضل و خاش که در اسارتگاه بغداد شریک زندگی او بودند و بیش از یکسال و دو سال از او خردتر نبودند ، در روستای بیرون شهر اسروشنه هنگامی که غنچه‌های گل کامگار تازه شکفته و هزارهستان از راه دور رسیده بود بازی می‌کرد . پدرانیش بر سرزمین وسیعی که از جیزک تا خجند بود فرمانروایی داشتند . در جنوب دیارشان رشته مروارید نشان رود زرافشان هر سال که از یخ‌بندان بیرون می‌آمد و آبگینه سیمین یخ را از خود بدور می‌افکند کشتزارهای دوسوی خود را در آغوش مهربان خویش می‌گرفت و یکی دوسه ماه نمی‌گذشت که ساقها پرخوشه و شاخها پر میوه و کندوها پر انگبین و خانها پر نعمت و دلها پر شادی می‌شد .

کوههای سر بر آسمان افراشته آن دیار که از یک سوی فرغانه و از سوی دیگر سمرقند و از یک سوی شهرشاش و از سوی دیگر کش و چغانیان را دربر گرفته بودند ، هر سال بهار از زیر چادر سفید بیرون می‌آمدند و بار دیگر جامه زرد و سبز می‌پوشیدند . چه بسا روز و شبانی که زمزمه مهر سرداده ، یاد خاندان دیرین را در دل امیرزاده ناکام بر انگیزخته‌اند . هنوز آن سرودها را بیاد دارد . درگیراگیر اسارت ، در کوی و برزن بغداد ، در میدانهای جنگ آذربایجان و اینکه در بازگشت بدربار خلیفه تازی همواره در گوش او بوده است .

آنروز این کودک آزاد کیدرا پسر کاوس نام داشت ، با برادرانش فضل و خاش پیش آموزگار می‌نشست و دانش می‌آموخت و بر اسب می‌نشست و چوگان می‌زد و تیر می‌انداخت و شمشیر میکشید و خشت می‌فکند و دلیری و دلاوری می‌دوخت . در میان کودکان هم سن و هم بازی از همه پیش بود ، نه برای اینکه امیرزاده بود و ایشان

زیر دستش بودند ، برای آنکه از همه چابک تر و دلیر تر و ورزیده تر بود . از ایشان غیر تمند تر بود . کودکان هم می دانستند که امیرزاده جوانشان پسر شست و نژاد خویش می نازد و می بالد .

خاندانش از سالیان دراز درین سرزمین حکمرانی موروث داشتند و عنوان رسمی ایشان « افشین » بود . یعنی هر کس ازین خاندان را که بدین مقام می رسید بدین لقب می خواندند . پدرش امیر کاوس پسر سارخره بنوبت خود فرمانروایی این دیار را ارث برده و هر یک بنوبت افشین بوده اند . سالها پدرانیش در برابر استیلا بیگانگان نابکار پایداری کرده بودند . پدرش کاوس نیز از روزی که افشین شده و جانشین پدر گشته بود ، همواره با بیگانگان در جنگ بود تا اینکه در سال ۲۰۷ هجری مأمون خلیفه تازی حکمرانی خراسان را بطلحه پسر طاهر ذوالیمینین داد و وی احمد پسر ابو خالده را پیشکاری خود بخراسان فرستاد . احمد چندی با کاوس جنگید . امیرزاده اسروشنه همین اندازه بیاد دارد که در یکی از میدانهای جنگ ، که وی با پدر همدرد بود ، دشمن برایشان چیره شد و وی و دو برادرش فضل و خاش و پدرش کاوس با پنج تن از خویشانشان بدست دشمن افتادند . این پیروزی چنان در نظر طلحه حکمران خراسان بزرگ بود که سه میلیون درم با احمد پسر ابو خالده جایزه داد . کاوس پسر سارخره امیر اسروشنه را با دو پسرش باسیری ببغداد بردند و وی در آن شهر بیگانه مرد و مأمون دو پسرش را در دربار خویش نگاه داشت و امیرزاده اسروشنه با دو برادر خود غریب و یگانه در آن شهر بیگانه ماندند .

کیدرا پسر کاوس را در دربار خلافت با دو برادر دیگر بگروگان نگاه داشته بودند تا خاندان امیران اسروشنه دیگر بر خلفای بیگانه برنخیزند و در آن دیار دور دست لشکریان دستگاه خلافت را بخویشتن مشغول نکنند . کار گزاران خلیفه می کوشیدند زندگی را برین امیرزادگان جوان خوش کنند تا یاد یار و دیار نکنند و دوباره بسرزمین پدران خویش باز نگردند و در آنجا فتنه ای برنیزند .

کیدرا پس از مرگ پدر وارث لقب و مقام او شد و بافشین معروف گشت . از آن زمان این نام اندک اندک در گوشهای مردم بغداد و دربار خلافت طنین افکن شد و جسته جسته بانامهای بزرگترین مردان دربار برابری می کرد . امیرزاده ایرانی هوشمند تر و پاک نژادتر از آن بود که در دربار بیگانگان زیر دست بنشیند و بفروتنی تن در دهد . این جوان دانشور هنرمند هر روز در زندگی پیشتر میرفت و نه تنها در

دربار خلافت فرمانده پاسبانان خاصهٔ خلیفه بود، بلکه حکمرانی برخی از نواحی ایران را هم باو می‌سپردند و وی کار گزارانی بدان شهرستانها می‌فرستاد تا درآمد آنجا را برای او بفرستند و بدین وسیله دستگاه شاهانه‌ای در پایتخت خلفا فراهم کرده و کار گزارانی مخصوص داشت، از آن جمله دبیر او شاپور بود که در نهان جاسوس معتصم خلیفه بود و سرانجام خیانت خویش را بزشت‌ترین گونه آشکار ساخت.

در آن زمان خاندان طاهری، که پیشوایشان عبدالله بن طاهر، حکمرانی خراسان داشت، در بیشتر از کارهای مهم دربار دست داشتند و از دیرباز دشمنی سخت در میان ایشان و خاندان افشین بود. اندک اندک رقابت بجایی رسید که امیرزادهٔ جوان اسروشنه بر جان و تن خویش می‌لرزید و چاره را درین دید که با بدخواهان طاهریان که ایشان نیز ایرانیان پرشوری بودند، همدست شود و بدین گونه نه تنها تحویشن بلکه ایران گرامی را هم از استیلای جانکاه بیگانگان برهاند.

این بود که افشین از یک سو با مازیار پسر قارن امیر نامی طبرستان از خاندان سوخراییان یا قارن وتد، که به اسپهبدان معروف بودند، رشتهٔ یگانگی را استوار کرد و از سوی دیگر با بابک خرم دین متحد شد، معتصم از روزی که در صدد دفع بابک برآمد چندین بار فرماندهانی را بجنگ او فرستاد و چون از ایشان کاری ساخته نشد افشین را مأمور کرد. افشین می‌دانست که سرانجام معتصم بابک را از میان برمی‌دارد و پس از اندیشهٔ بسیار بجنگ او راضی شد و شاید امیدوار بود که معتصم او را نکشد و بار دیگر بتواند وی را در اندیشهٔ دیرین خود انباز کند.

بابک خرم دین بر ناحیهٔ وسیعی از آذربایجان، که از جنوب باردبیل و مرند و از مشرق بدریای خزر و ناحیهٔ شماخی و شروان و از شمال بدشت موقان و سواحل ارس و از مغرب بجلفا و نخجوان و مرند میرسید، استیلا یافته بود و بیشتر در قسمت شمالی کوهستان سبلان می‌زیست و بواسطهٔ دشواری راهها و سردی این ناحیه و بلندی کوههای آن در پناه بود. این ناحیه را در آن زمان «بد» می‌نامیدند و شهری نیز بنام بد در میان این ناحیه بود که از آنجا تا اردبیل بیست و یک فرسنگ راه بوده است.

روزی که معتصم در کار بابک خرم دین بیچاره شد، سپاه بسیار با افشین داد و سرهنگان بزرگ زیر دست او گماشت و حکمرانی ارمنستان و آذربایجان را باو داد و هرچه او می‌خواست از پول و چهارپا و افزار جنگ از او دریغ نکرد و بدین گونه در سال ۲۲۰ وی از بغداد براه افتاد. پیش از آن معتصم خلیفه، ابوسعید

محمد یوسف نامی را ، فرستاده بود تا شهرها و دژهایی را که بابک ویران کرده بود از نو بسازد و پیرو فرمان افشین باشد . وی از پیش رفته و بدین کار مشغول بود که بابک ، معاویه نام سپهسالار خود را ، فرستاد تا پرو شبیخون زند و او را بکشند مالی را که آورده است غارت کند . معاویه از کوهها و تنگه‌هایی که بود گذشت و بر سر تنگه‌ای در میان دوراه نشست . بابک جاسوسی فرستاد و باو خبر کرد که ابوسعید آمد و گفت در فلان جاست . معاویه شبانه تاخت و از آنجایی که بود بجای دیگر رفت و جای ابوسعید را یافت و چون روز شد باز گشت . بابوسعید خبر رسید که دوش معاویه در فلان روستا در پی او آمده است . ابوسعید سوار شد و در پی معاویه رفت و او را در بیابانی یافت و با او جنگ کرد و سیصد تن از سپاهیان را کشت و پانصد مرد را اسیر کرد و معاویه با چند تن از لشکریان خود گریخت و خویش را بآن تنگه‌ها افکند و ابوسعید سرهای کشتگان و اسیران را نزد معتصم فرستاد و معتصم فرمان داد اسیران را گردن زدند .

هنگامی که این وقایع روی میداد هنوز افشین بآذربایجان نرسیده بود و چون وی بدان سرزمین رسید محمد بن بعث ، که حکمران تبریز بود ، دژی داشت بنام شاهی و نزدیک دوفر سنگ پهنای آن بود و در تبریز نیز دژ دیگر داشت و وی با بابک همدست بود و سپاهیان را که از آنجا می‌گذشتند مهمان می‌کرد . چون معاویه شکست خورد بابک سپاه دیگری بفرماندهی عصمت نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی با سه هزار مرد در دژ محمد بن بعث فرود آمد . محمد بن بعث چون از آمدن افشین و سپاه وی خبر یافته بود همینکه عصمت بدر حصار او رسید برای لشکر او علف فرستاد و چون شب شد فرود آمد و عصمت را با ده تن مهمان کرد و چون ایشان مست شدند آن ده تن را کشت و دست عصمت را بست و گفت توجان خود را بیشتر دوست داری یا جان مردان و یاران خود را ؟ گفت جان خویش را . گفت : سران سپاه خود را یک یک بخوان تا در آیند و گرنه ترا میکشم . عصمت سر از حصار بیرون کرد و یک یک سران سپاه را می‌خواند و هر که باندرون دژ می‌آمد او را می‌کشتند تا اینکه بیازمانده آن سپاه خبر رسید و ایشان گریختند . محمد بن بعث آن سرها را که از لشکریان بابک بریده بود نزدیک معتصم فرستاد و عصمت را با آن روانه کرد و معتصم از سرزمین بابک و راههای آن و وسایل جنگ وی و راههای جنگ با او پرسید و عصمت تا زمان خلافت واثق بالله در زندان خلفا ماند .

افشین چون بآذربایجان رسید در برزند که بر سر راه اردبیل بود فرود آمد و لشکر خود را از آنجا نگاه داشت و دژهایی را که در میان برزند و اردبیل بود تعمیر کرد. سپس از فرماندهان سپاه خود محمدبن یوسف را به «خش» فرستاد که آنجا خندق بکند و هیشم غنوی را بروستای «ارشق» فرستاد که دژ آنجا را تعمیر کند و در اطراف آن خندق بکند و علویه اعور را به «حصن النهر» فرستاد تا پیادگان و کاروانها را که از اردبیل بیرون می‌رفتند دیدبانی کند و این سران بابک دیگر مربوط بودند تا اینکه یافشین و لشکرگاه او می‌رسید. درین میان هر جاسوسی را که دستگیر می‌کردند نزد افشین می‌فرستادند و وی او را نمی‌کشت بلکه بخشندگی می‌کرد و می‌پرسید بابک چه بایشان میداد همان را دو برابر می‌بخشید و بدین گونه ایشان را بجاسوسی بر بابک می‌گماشت. پس از چندی افشین بآردبیل فرود آمد و پس از آنکه یکماه آنجا ماند و از جاسوسان پرسید و راهها و تنگه‌ها را شناخت بسوی جایگاه بابک رهسپار شد. چون بر سر دره‌ای رسید که در میان کتلها بود جایی فراخ دید و سپاه را آنجا فرود آورد و محمدبن بعیث را نزد خود خواند و او را بنواخت و باوی تدبیر کرد. پیش از آن هر چه افشین از راهنمایان و مردم دیار پرسیده بود باو گفته بودند صلاح نیست بدین دره آواره شود و باید سر کوهها برود زیرا که درین میان کمین‌گاه بسیارست و ممکنست سپاه را زیان برسد. بهترست در همان جای فراخ بماند تا مگر بابک سپاهی بجنگ بیرون فرستد و روز و شب خود را از شبیخون در امان باید داشت.

افشین لشکر خود را بر سر آن دره فرود آورد و گرداگردشان خندق ساخت تا از شبیخون در امان باشند و هفت ماه در آن جایگاه بود و از سوی بابک کسی بیرون نیامد و زمستان فرا رسید و افشین و لشکریانش دلتنگ شدند و وی می‌خواست حیلتی کند تا مگر بابک را بجنگ بیرون آورد. سرانجام پس از هفت ماه، افشین بمعتصم نامه نوشت و از او درم و هزینه سپاه خواست و معتصم صد شتر بار درم با یکی از سرداران خویش که او را «بوغای کبیر» می‌گفتند و سیصد غلام ترك نزد افشین فرستاد. چون بوغا بجایی رسید که تالشکرگاه افشین سه روز راه بود، افشین باو نوشت که یک ماه آنجا بنشین و آشکارا همی‌گوی که من این درم فلان روز نزد افشین می‌برم تا چون جاسوسان بابک این خبر باو برسانند و او بداند تو بکدام روز بیرون خواهی رفت آهنگ تو کند و بدینگونه از پناهگاه بیرون آید. پس افشین لشکر خود را بروستای برزند برد که روستایی بزرگ بود. جاسوسان بابک باو خبر دادند که بوغا صد خروار درم دارد و

فلان روز از فلان جا خواهد گشت و بابک با پنج هزار سوار از حصار بیرون آمد و در آن کوه‌ها و روستاها می‌گشت تا هر وقت درم با آنجا رسد غارت کند. افشین بیوغا نوشت که فلان روز آن درم را بردار و از اردبیل بیرون آی و چون بنحسین منزل برسی همانجا بمان و آن درم را شب باز بآرد بیل بفرست و در جای استوار پنهان کن و شتران تهی با خویشتن بیاور و چنان کن که فلان روز چاشنگاه پسر دره آنجا که لشکرگاه منست برسی، باشد که بابک در راه با تو جنگ کند و من در زمان با سپاه خویش بیرون بیایم و او را در میان می‌گیریم و جنگ میکنیم. پیش‌بینی افشین درست آمد و چون بابک دانست که لشکر افشین بوی نزدیک شده است سپاه خود را برداشت و بموقان رفت و افشین هم او را دنبال کرد و یک شب با سپاه خود آنجا ماند ولی پیرزند لشکرگاه خود بازگشت و بابک نیز پس از آنکه چند روزی در موقان مانده بود بشهر بند بازگشت. درین میان بابک آذوقه‌ای را که برای سپاه افشین می‌بردند در راه تاراج کرد و لشکر افشین در تنگی افتاد و وی بحکمران مراغه نوشت و ازو آذوقه خواست و باز لشکریان بابک بفرماندهی آذین نام آن آذوقه را غارت کردند و افشین ناچار شد بآرد دیگر از حکمران سیروان آذوقه بخواهد.

سال دیگر در ۲۲۱ هجری باز در میان سپاه بوغای کبیر و لشکر بابک در ناحیه هشتاد سر در خاک مراغه جنگی در گرفت و بابک با افشین نیز جنگ کرد و او را شکست داد. سپس در جنگ دیگر بابک شکست یافت و از لشکریانش هزار تن کشته شدند و وی بحصار خود گریخت و افشین با پانزده هزار لشکریان خود برو حمله برد، اما در راه گرفتار سرمای سخت شدند و چیزی نمانده بود که لشکریان از آن آفت هلاک شوند و نیم شب بابک بادو هزار مرد بریشان شبیخون کرد و پس از آن بابک با بوغا و فضل بن کاوس برادر افشین جنگهای دیگر کرد. درین جنگها فضل بن کاوس زخم برداشت و سرانجام سپاهیان افشین بشهر بند نزدیک شدند اما سرمای سخت و بارانی تند در گرفت و ناچار باز پس نشستند و بآرد دیگر جنگ بواسطه پیش آمدن زمستان دروقفه ماند.

درن میان بآرد دیگر افشین از معتصم یاری خواست و وی ده هزار مرد بفرماندهی جعفر بن دینار معروف بجعفر خیاط فرستاد که از مردان بزرگ زمان مأمون بود و نیز معتصم ایتاخ ترك را که سالار مطبخ او و غلامی ترك بود با سی میلیون درم نزد افشین فرستاد و نیز بقاسم بن عیسی حکمران کوفه نوشت که سپاه خود را بردارد و بیاری افشین برود و نامه‌ای به افشین نوشت و او را در جنگ بابا بابک دل داد و دلیر کرد و گفت من با ایتاخ ده خروار خسک آهین فرستاده‌ام، چون لشکر جایی فرود آید این خسکها را در

پیرامون این لشکر پراکنده کن تا از شیخون در امان باشی. چون خبر آمدن جعفر خیاط و ایلتاخ سالار مطبخ ببابک رسید بر معتصم افسوس خورد و گفت: «کارش بجایی رسید که درزی و طباخ خویش را بجنگ من میفرستد!»

درین میان بابک باتوفیل پسر میخائیل امپراطور روم رابطه بهم زد و در میانشان رسول و هدیه رد و بدل میشد و گویند بابک امپراطور را بفریفت و گفت من ترسازده ام و در پنهان دین ترس دارم و این همه پیر و ان خویش را هم بدین ترس خواهم آورد و پادشاه روم نیز ازین سخن با او گرم شد و خود بیاری او بطرسوس آمد و هفتاد هزار مرد با خود داشت و از آنجا بشهر زبطره تاخت اما چون خبر باور رسید که معتصم خود بجنگ بیرون آمده است بقلمرو خویش باز گشت.

سال دیگر در ۲۲۲ باز معتصم بافشین نامه نوشت و او را برانگیخت که بجنگ بیرون شود و وی هم با سپاه خود از اردبیل بیرون رفت و بابک یکی از سرهنگان خود آذین را با ده هزار سوار بجنگ او فرستاد و افشین نیز سرهنگی با دو هزار سوار بمقابله او روانه کرد که ظفر بن عبدالله نام داشت و چون جنگ میانشان در گرفت افشین سرهنگ دیگر را که ابوالمظفر بن کثیر نام داشت با پنج هزار مرد بیاری او فرستاد و سرانجام آذین از ایشان شکست خورد.

پس از چندی بار دیگر معتصم بافشین نامه نوشت و او را دلیر کرد که از راه دره بجنگ بابک رود و باز هزار خروار خشک برای او فرستاد که در پیرامون لشکر خود بریزد و از شیخون ایمن باشد و افشین همان کار کرد و روزی دو فرسنگ پیش می رفت تا اینکه بحصار بابک رسید و بیک فرسنگی آن فرود آمد. بابک از حصار خود خروارها ماست و روغن و سبزی و بره شیرمست و خیار و بادرنگ برای سپاهیان افشین فرستاد و گفت شما مهمان مایید و ده روزست که بدین راه درشت ناخوش می آید و دانم که خوراکی نیافته اید و ما را در حصار جزین قدر چیز دیگر نبود. افشین گفت تا آنرا نگرفتند و باز پس فرستادند. پس بخندید و گفت ما مهمانی پذیرفتیم و دانم که این چیزها بدان فرستاده است تا سپاهیان ما را شماره کند و فرمان داد تا آن فرستادگان را گرد همه سپاه وی گردانیدند و سپاهیانش بیشتر در تنگه ها ورود ها فرود آمده بودند و پیدا نبودند. چون ایشان را گردانیدند فرمان داد تا نزد او بردند و گفت شما شماره این سپاه را ندانید و من دانم. ببابک بگوئید که این سپاه سی هزار مرد جنگیست بجز کهتران و چاکران و با امیر المؤمنین سیصد هزار مرد مسلمانست که همه با اویند و تا یکن زننده

باشد از تو بر نمی گردند . اکنون تو بهتر دانی و تدبیر کار خویش همی کن اگر دانی که بزهار بیرون آیی بیا و اگر دانی که باید همانجا که هستی بمانی بمان تا جان تو و کسانی که بتوانند در سر این کار نرود . رسولان نزد بابک رفتند و این سخنان را باز گفتند .

روز دیگر افشین سپاه را بدان راههای تنگ پیش برد و در یک میلی حصار بابک فرود آمد و محمد بن بعث را فرستاد تا بر سر کوهها جایی استوار بیابد و لشکریان خود را آنجا برد و در آنجا خندق ساختند و دیوار کشیدند و لشکریان شبها در میان خندق بودند و روزها پدای حصار می آمدند . هر روز از حصار بابک آوازی و چنگ و ریاب می خوردن و پای کوفتن و نشاط کردن می آمد یعنی ما خود از سپاه دشمن اندیشه نداریم و هر شب بابک گروهی را بشبیخون می فرستاد . اما چون لشکریان افشین بیدار بودند کاری از پیش نمی بردند . یکی از سرهنگان سپاه افشین محمد بن خالد بود که پیش از آن امیر بخارا بود و بهمین جهت او را « بخار خداه » می گفتند و وی از سرهنگان محتشم مأمون و معتصم بود . یکشب افشین او را گفت از دیوار و خندق بگذرد و با همراهان خود بر سر کوهی پنهان شود تا سپاهیان بابک را که بشبیخون می آیند گرد بگیرند و بکشند و چنان کردند و آن شب گروهی را کشتند . پس از آن باز افشین هر روز از بامداد تا شامگاه بمحاصره می پرداخت و چون شب می شد بخندق خود می رفت تا اینکه روزی سپاهیان افشین بخندق باز می گشتند ، آخر لشکر او جعفر بن دینار بر می گشت و با او سه هزار مرد بود که باز پس مانده بودند . ده هزار تن از لشکریان بابک بیرون آمدند و بر سپاه جعفر زدند و در میانشان جنگ در گرفت و جعفر از لشکریان بابک بسیاری بکشت و ایشان را بحصار اندر افکند و آن سپاهیان بحصار رفتند و حصار را بستند و جعفر بر دیوار حصار حمله برد و درین میان بخار خداه هم با سپاهیان خود بیاری او آمد و افشین نیز پنج هزار مرد بیاری او فرستاد . چون شب رسید جعفر از پای حصار باز گشت و سه روز جنگ متوقف ماند .

درین میان علف بر سپاهیان افشین تنگ شده بود و گروهی از لشکریان مزدور از او برگشتند و با اینهمه روز دیگر افشین بجنگ پرداخت و بخار خداه و جعفر را نیز هر یک در جایی گماشت و جعفر پدای دیوار حصار رسید و افشین سپاهیان مزدور را بخواند و گفت هر گوشه از حصار را که بخواهید بگیرید و ابودلف را که از سرهنگانش بود با ایشان فرستاد و بدین گونه جنگ در گرفت و از دوسوی سنگ انداختن گرفتند و افشین کیسه ای زر نزد جعفر فرستاد و گفت از لشکریان تو هر که کاری نیک کند این زر باوده و کیسه ای زر نزد ابودلف فرستاد و باو نیز چنین گفت و نیز شرابداران خود را گفت جلاب

و شراب و شکر بمیدان جنگ بردند و بمردم می دادند .  
 روزی با فشین خبر دادند که بر در حصار کوهیست و هر روز بابک آذین سرهنگ  
 خویش را بزیر آن کوه در راههای تنگ پنهان می کند و بکمین می نشاند و چون  
 او از حصار بیرون می رود بابک در حصار بی کس می ماند . افشین جاسوسان فرستاد  
 تا درست خبر بیاورند و چون دانست که این خبر راستست سپاه را آگاه کرد که  
 فردا سحرگاه ساخته باشید تا بجنگ رویم . چون شب رسید دو هزار پیاده را  
 که تیر اندازان سبک بودند با علم سپاه فرستاد و گفت درین تاریکی بروید و آنجا که کمین-  
 گاه آذین است بیک میل راه از آن سوی در میان کوهها کمین کنید و چون بامداد شد  
 و بانگ طبل شنیدید علمها را پپای دارید و از آن جای بیرون آید تا ما نیز برسیم و  
 آذین را بمیان بگیریم . سپس سرهنگی را از مردم فرغانه که بشیر ترکی نام داشت  
 با هزار مرد از مردم فرغانه که با او همراه بودند فرستاد و گفت آنجا که کمین گاه  
 است بر یک میل خاموش بنشینید تا بامداد من برسم و چنان کنید که کسی اثر شما  
 نبیند . چون سحرگاه شد افشین با همه سپاهیان خود رهسپار گشت و هم چنان خاموش  
 می رفتند و طبل نمی زدند و بانگ نمی کردند . در راه احمد بن خلیل و سرهنگان دیگر  
 را یکی از پس دیگر می فرستاد و گروهی در زیر کوهها کمین کردند و گروهی  
 دیگر می جستند تا اینکه چاشتگاه سپاهیان آذین را یافتند که در کمین گاه خود بانهفت  
 هزار مرد بر سه گروه در سه جای ایستاده بودند و در میان ایشان جنگ در گرفت و  
 افشین فرمان داد که طبلها فرو کوفتند و آن گروه که شب رفته بودند علمها را کشیدند  
 و بر کوه آمدند و بدره شدند و از اطراف حصار بابک را در میان گرفتند .

چون بابک دانست که کارش ساخته است بدیوار حصار آمد و گفت : منم  
 بابک ، افشین را بگویید تا نزدیکتر آید و باوی سخنی گویم . افشین نزدیک دیوار  
 شد . بابک چون او را بدید زینهار خواست . افشین گفت : « ترا زینهار ست و اگر  
 این سخن که اکنون گفتم پیش ازین گفته بودی به بود ولی اکنون چون امروز گویی به  
 از فردا » . بابک گفت : زینهار خلیفه خواهم . گفت : زینهار او بخط و مهر او بیاورم ؛  
 اما مجال ده تا بخلیفه نامه کنم و زینهار بخواهم . بابک گفت گروگان من پسر مهتر  
 منست که آنجا با آذین جنگ می کند و او را بتو دهم . افشین پذیرفت و بجای خویش باز گشت  
 و کسی نزد جعفر فرستاد که با آذین جنگ نکند . جعفر آذین را کشته و سپاهش را در-  
 هم شکسته بود و باز مانده را می کشتند که فرستاده افشین رسید و گفت مکشید هر کرا

توانید اسیر کنید و دو پسر بابک آنجا هستند ایشان را مکشید و اسیر بیاورید و ایشان هم پسران بابک و بسیاری از مردم دیگر را اسیر کردند و باز گشتند. آن شب از لشکر گاه بانگ برآمد و خبر بمعتصم فرستادند و برای بابک زینهار خواستند و لشکریان بابک که گریخته بودند در آن کوهها پراکنده شدند و چون شب در آمد بابک عیال برگرفت و با پنجاه مرد که از کسان او مانده بودند در حصار بگشاد و بیرون آمد و در میان کوهها پراکنده شد و از آنجا بarmenستان رفت.

پس از آنکه بابک افشین را بدینگونه خام کرد و گریخت و دو پسر خود را در دست او گذاشت بپراورش عبدالله و سپهسالارش معاویه و یک غلام و مادر و زنش که او را دختر کلدانیه می گفتند راه ارمنستان در پیش گرفت. روز دیگر با افشین خبر دادند که بابک بگریخت و وی بحصار شد و کسی را نیافت و فرمان داد تا آن حصار را با خاک برابر کردند و ابودلف را در پی بابک فرستاد و وی یک روز و یک شب در آن بیسه که نزدیک حصار بود بگشت و او را نیافت. افشین بهمه دهقانان که در حدود ارمنستان بودند نامه نوشت که هر که بابک را بگیرد یا سرش را نزد من آورد صد هزار درم و خلعت باو بدهم بیرون از آنچه خلیفه خواهد داد.

بابک مدتی در کوهستان ارمنستان در میان درختستانی مثنواری بود تا اینکه سهل پسر متباط که حکمران ارمنستان بود او را فریفت و بپهانه شکار او را نزدیک لشکرگاه افشین برد و دوسر هنگ از سرهنگان افشین بابک را گرفتند و روز ۱۷ شوال ۲۲۲ او را نزد افشین بردند و افشین کس فرستاد عبدالله برادر بابک را هم که دهقانی بنام عیسی بن یوسف بن اصطغاثوس گرفتار کرده بود آوردند و بدین گونه خاندان بابک بدست افشین برفتاد و افشین ایشان را با خود بدربار خلیفه برد.

افشین امیرزاده ایرانی با این شکوه و جلال قدم بقدم بدیوارهای سامره نزدیکتر می شد. امیرزاده اسروشته در مطیره یکی از محلات شهر کاخ باشکوهی داشت که برای آمدن وی آنرا آراسته بودند. سه سال بود که خداوند کاخ از آن دور افتاده بود. سرانجام هنگامی که افشین بکاخ خویش رسید آفتاب روز پنجشنبه دوم صفر سال ۲۲۳ هجری در حال فرو رفتن بود. در راه هارون پسر معتصم از جانب پدر پیشواز او رفته بود و مردان بزرگ دربار خلیفه همه با او همراه بودند. چون افشین بقا طول پنج فرسنگی سامره فرود آمده بود فیل را که یکی از شاهان هند برای خلیفه فرستاده بود آنجا آورده بودند که بابک را بر آن فیل بنشانند. فیل را بدیای سرخ و سبز و

حریرهای رنگارنگ آراسته بودند و با آن فیل شتر ماده نجیبی هم بود که بهمان گونه آراسته بودند. دراعه‌ای را که از دیبای سرخ زربفت و از انواع یاقوت و جواهر مرصع بود نیز خلیفه نزد او فرستاده بود و با آن دراعه‌ای دیگر بود اندکی پست‌تر و کلاه بزرگی برنش مانند که نگین‌های رنگین مختلف داشت و در و گوهر بسیار بر آن دوخته بودند و افشین آن دراعه را بر تن بابک کرد و کلاه را بر سرش گذاشت و آن دراعه دیگر را برادرش پوشاند و بابک را بر آن فیل و برادرش را بر آن شتر نشاند و بدینگونه ایشان را وارد شهر سامره کرد. از قاطول تا سامره سواران و پیادگان بیک رده بهم پیوسته صف کشیده بودند و امیرزاده اسروشنه بدین گونه وارد کاخ خویش شده بود.

همینکه شب فرا رسید و افشین آن اسیران را در کاخ خویش جای داد احمد بن ابی داود وزیر خلیفه ناشناس نزد او آمد و باوی سخن گفت و پیش معتصم بازگشت و او صاف بابک را باوی برگفت و معتصم چنان در دیدن بابک ناشکیبا بود که خود سوار شد و ناشناس بکاخ افشین رفت و بابک را بدید. روز سوم صفر چون خلیفه از کشتن بابک فارغ شد و خاطر از آن رهگذر آسوده کرد، افشین را اعزاز فراوان کرد و از آن پس پایگاه افشین را روز بروز بالاتر می‌برد و باو تاج مرصع و قبای مرصع و دو سوار مرصع و بیست هزار هزار درهم داد و روزی که افشین بدربار خلافت می‌رفت بفرمان خلیفه همه بزرگان دربار حتی حسن پسر سهل با احترام او از اسب پیاده شدند. از آن پس همواره حکمرانی آذربایجان و اران و ارمنستان با افشین بود و خود در پای تخت می‌زیست و گماشتگان خویش را بحکمرانی این نواحی می‌فرستاد و در آمد آن نواحی را نزد وی می‌فرستادند. با این همه افشین همواره از معتصم دل‌نگران بود و میدانست سرانجام این خلیفه تازی وفا را باوی بسر نخواهد برد. بهمین جهت میکوشید که حکمرانی خراسان بیابد و بدینوسیله در دیار پدران خود بار دیگر استقلال بهم زند و آن سرزمین را از دست بیگانگان برهاند. درین میان از معتصم نیز می‌شنید که می‌خواهد دست طاهریان را از خراسان کوتاه کند و چون مازیار پسر قارن از خاندان قارنوند و سلسله سوخراییان اسپهبدان طبرستان امیر معروف آن دیار با طاهریان دشمنی داشت افشین می‌کوشید مازیار را نیرو دهد و نامه‌ای باو نوشت و خویش را از یاران او خواند و گفت معتصم حکمرانی خراسان را بمن وعده کرده است و چون

من بدین پایگاه برسم طبرستان را بتو خواهم داد و مازیار نیز خراجی را که میبایست بوسیله عبدالله بن ظاهر حکمران خراسان بدربار خلافت بفرستد بفرستاد و معتصم عبدالله را مأمور کرد که مازیار را دفع کند و وی لشکریانی بجهنگ او فرستاد و افشین نامه بمازیار نوشت و او را بجهنگ برانگیخت امیدوارش کرد که در نزد معتصم ازو هوانخواهی خواهد کرد و آنچه مصلحت او باشد فرو نخواهد گذاشت . سرانجام پس از زدوخوردهایی مازیار شکست خورد و گرفتار شد و او را نزد عبدالله بن ظاهر بردند و وی بیایتخت خلافتش فرستاد و درین کار افشین را نیز بد نام کرد .

روز پنجم ذی القعدة ۲۲۵ که مازیار را بدربار خلافت برده بودند ، معتصم اعیان و رجال و دلاوران و فقیهان و همه سرکردگان را گرد خویش فراهم کرد . شاپور نام دبیر افشین کافر ماجرائی و نمک شناسی را بجایی رسانیده بود که دونهان بخلیفه خبر داده بود افشین با مازیار رابطه نهانی دارد . معتصم تا هنگامی که کار مازیار پایان نرسیده بود افشین را هم چنان نگاه می داشت . اما افشین هم چنان نگران کار خویش بود و گویند مشکهای بسیار در کاخ خود گرد آورده و عزم کرده بود روزی که معتصم و سرکردگان دربار سرگرم باشند نهانی با آن مشکها و وسایلی که برای گذشتن از آب فراهم کرده بود از شهر از راه رود بیرون رود و راه موصل در پیش گیرد و در کنار رود زاب مشکها را باز کند و بهم بیند و از آنها کشتی بسازد و همراهان و بار و بنه خود را بشنا از آب بگذراند و بامرستان رود و از آنجا بدیار خزران پناه برد و خزران را بر کارگزاران خلیفه بغداد برانگیزد و از آنجا یاسروشنه سرزمین پدران خویش رود .

چون چندی گذشت و فرصت این کار نیافت اندیشه دیگر پیش گرفت و گویند زهر فراوانی گرد آورد که معتصم و سران دربارش را بمهمانی خواند و زهر دهد و اگر معتصم خود حاضر نشد سران ترک مانند ایتاخ و اشناس را که دشمنانش بودند بدین گونه از میان بردارد و بر خلیفه چیره شود و بهمان نقشه خود را یاسروشنه برساند . گویند روز و ساعت این مهمانی را هم معین کرده و معتصم را بدان مهمانی خوانده بود و مشغول تهیه وسایل کار بود که خبر رسید مازیار را دستگیر کرده و بسامره می آورند .

همان روزی که خبر دستگیری مازیار رسیده بود ، معتصم افشین را از ریاست حرس یعنی پاسبانان شخصی خود عزل کرده و یک روز پیش از آنکه مازیار بسامره

رسد فرمان داده بود او را بگیرند و در «لولوه» که کوشکی بود مانند مناره و در بالای آن تنها جاباندازهای بود که افشین در آن بنشیند زندانی کنند و سلاحداران در پایین آن بنوبت پاس می‌دادند و بدینگونه در شوال ۲۲۵ سرانجام خلیفه تازی ناسپاسی خویش را آشکار کرد و آنچه امیرزاده اسروشنه از آن می‌ترسید بر سرش آمد.

روزی که نامه عبدالله بن طاهر بمعتصم رسید و خبر دستگیری مازیار باو داده شد، افشین مهمانی کرده بود و هارون و جعفر پسران خلیفه را خوانده بود که به‌خانه اوروند. معتصم گفت: ایشان رنجورند من خود بیایم. با پنجاه سوار بر نشست و برفت. افشین سرای خویشان را بدیباهای مرصع آراسته و طارمها زده و صدف از غلامان زنگی و هندوی خود را گماشته بود که چون معتصم بنشیند از هر سوی در آیند و شمشیر بکشند. معتصم چون بدر سرای افشین رسید، افشین گفت: خداوند گارافرو دای. معتصم ایستاد و گفت فلان و فلان کجایند؟ پس معتمدان خویش را یک یک بخواند و گفت: شما بدرون روید و خود هم‌چنان بیرون در ایستاده بود. یکی از هندوان را که پنهان شده بودند عطسه گرفت. معتصم دست زد و ریش افشین گرفت و آواز بر آورد که: «النهب، النهب». چون هندوان شنیدند در پریشانی افتادند و معتصم فرمان داد فرزندان و بستگان افشین را آوردند و در سرای او آتش زدند و غلامان ریش افشین را از دست خلیفه گرفتند و زنجیر کرده ببغداد بردند.

در آن روز پنجم ذی‌القعدة که مازیار را بمجلس بردند امیرزاده اسروشنه را نیز با وی بدانجا کشیدند. مازیار پیش از آن در حضور معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامها را باو نوشته و آن وعده‌ها را باو داده بود و چون هر دو بر کیش زردشتی بودند با یک دیگر دست یکی داشتند. از شوخ چشمی‌ها و بیدادگریهای شگفت زمانه این بود که امیرزاده اسروشنه و شاهزاده طبرستان را که هر یک نماینده گوشه‌ای از خاك ایران بودند زنجیر کرده و سر شکسته در پای تخت خلیفه بیدادگر تازی با هم نگاه داشته بودند!

آن دو را روبرو کردند. همینکه افشین را آوردند مازیار را پیش او بردند. بافشین گفتند: این را می‌شناسی؟ گفت: نه! بمازیار گفتند: این مرد را می‌شناسی؟ گفت: آری افشینست! پس بافشین گفتند: این هم مازیارست. گفت: اکنون شناختم. گفتند: هر گز بمازیار مکاتبه کرده‌ای؟ گفت: نه. بمازیار گفتند: افشین بتو نامه نوشته است؟ گفت آری، برادرش خاش بیرادر من کوهیار نامه نوشت و

گفت : « این دین سپید را جز من و تو و بابک کسی یاوری نمی کند . بابک از نادانی خویشتن را یکشتن داد و من بسیار کوشیدم از مرگش برهانم نشد و نادانی وی بیچاهش افکند . اگر تو بر خلیفه بشوری تازیان جز من کسی ندارند که پیکار تو بفرستند و من هم سواران بسیار و دلیران و دلاوران در فرمان خویش دارم . چون با این کسان بسوی توآیم کسی که با ما جنگ کند نماند مگر سه گروه : تازیان ، مغربیان ، ترکان . اما تازیان چون سگانند ، لقمه نانی پیششان بینداز و سرشان را بگرز یکوب ، اما این مگسان یعنی مغربیان سر خورند ، اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان چندی نمی کشد که تیرهاشان تمام می شود . پس یک اسب بر روی ایشان می تازی و کارشان رامی سازی . آنگاه دین بهمان روشی که در زمان ایرانیان بوده است باز می گردد . »

افشین گفت : « این مرد بر برادر خویش و بر برادر من ادعایی میکند بر من بحثی نیست . اگر من چنین نامه ای باو نوشته بودم انکار نمی کردم زیرا اگر می خواستم بیاری خلیفه برخیزم سزاوار بود من حمله بکنم تا بتوانم ویرا بگیرم و پیش خلیفه بیاورم و گرامی ترشوم هم چنانکه عبدالله طاهر این کار را کرده . پس از آن افشین را با چندتن دیگر روبرو کردند تا گناه او آشکار شود . در آن میان موبدی بود زرادشت نام پسر آذرخره که پس از زمان متوکل مسلمان شد و بنام ابو جعفر محمد موبد متوکلی معروف گشت . از جمله سخنانی که این موبد بر افشین دعوی کرد این بود که گفته است : « در راه این تزیان بهر کاری که از آن بیزار بودم تن در دادم ، چنانکه در راهشان روغن دنبه خوردم و بر شتر نشستم و تعلین پئی کردم ، اما سپاس خدای را که تا کنون یک موی از اندام من کم نشده است . یعنی نه ختنه کرده ام و نه نوره کشیده ام و مسلمان نشده ام . »

فرجام کار امیرزاده بزرگ و دلیر اسروشنه بر ما درست روشن نیست . چیزی که هویدا است اینست که درین گفتگوها و روبروشدنهای کینه دیرین و خشم وی . بر بیگانگان و بیدادگرانی که دیار نیاکانش را بخاک و خون کشیده و پدر و برادرانش را باوی اسیر کرده و از مخانمان چند صد ساله خود دور کرده بودند . بنیکو ترین وجهی آشکار شد . جهانیان دانستند که امیرزاده اسروشنه اگر هم در دستگاه بیگانه بیلاترین مقام ظاهری برسد هم چنان چشمش در پی دیارش و دلش در پی آزادی نژادش می گردد . اگر سالها از سرزمین پدرانش دور شود باز مهر آنها از دل بیرون نمی کند و دمی از یاد آن فر

سرانجام مازیار پسر قارن شاهزاده طبرستان را در کنار داری که سه سال پیش بابک خرم دین پهلوان آذربایجان را بر آن آویخته بودند و هنوز استخوانش در زیر باد و باران و آفتاب بی سامان بود، آویختند. کیدرا پسر کاوس، امیرزاده نافرجام اسروشه که سالها بنام افشین جهان را از دلاوری خود یر کرده بود، در همین گیرودار جان داد. برخی گویند در همان زندان تنگ از گرسنگی روی ازین جهان در کشید. گروهی دیگر گفته‌اند بگناه آنکه خواست «یادشاهی بر ماولک عجم مقرر گرداند» او را نیز چون دیگران بیاویختند. گویند هنوز مختون بود و در خانه اوبتان یافتند!